

اعتراف

جک لندن

اصغر مهدی زادگان



مؤسسه انتشارات نگاه

اعتراف

فهرست

۷	اعتراف
۳۱	دستگیر کردند
۵۳	کشتن انسان
۷۷	کولائوی جذامی

اعتراف

در ایالت نوادا^۱، زنی زندگی می‌کند که من یک بار چند ساعت با بی‌شرمی بهش دروغ گفتم. من از ایشان عذرخواهی نخواهم کرد، این کار در شأن من نیست. اما دوست دارم آن را توضیح دهم. متأسفانه اسم و آدرس کنونی او را نمی‌دانم، ولی اگر به‌طور اتفاقی چشم‌اش به این سطرها بیفتد، امیدوارم پاسخ مرا بدهد.

این واقعه در تابستان ۱۸۹۲ در شهر رنو^۲ در ایالت نوادا اتفاق افتاد. هنگام نمایشگاه کالا بود. شهر پر از دسته‌های کلاهبردار و دزدان کوچک و بزرگ بود. انبوه‌گروه دوره‌گردان در شهر موج می‌زدند. این دوره‌گردان گرسنه سبب شده بودند که شهر قیافه‌گرسنه به خود گیرد. آن‌ها در حیاط خانه‌های شهروندان را می‌کوبیدند و سعی می‌کردند داخل آن‌ها شوند. اما ساکنان خانه‌ها پاسخ نمی‌دادند. دوره‌گردان می‌گفتند:

«در این شهر به‌سختی لقمه‌ای برای خوردن گیر می‌آید.» با این حال هنگامی که لازم بود، دنبال غذا این‌ور آن‌ور راه می‌افتادم و چیزی برای خوردن تهیه می‌کردم. به هوای دود در خانه‌ی کسی را

1. Nevada

2. Reno

می‌زدم تا مهمان آن‌ها بشوم و سکه ناچیزی به جیب بزنم. وضعم بدتر از دیگران نبود. با این همه مرتب ناهار را از دست می‌دادم. در این شهر چنان حالم را گرفته بودند که یک روز از دست دربان قطار خلاص شدم و بدون ترس وارد واگون قطار خصوصی میلیونر دربه‌در شدم، هنگامی که به سکوی واگون پریدم قطار راه افتاده بود و من که از طرف دربان قطار که دست خود را برای گرفتن من دراز کرده بود دنبال می‌شدم، به طرف صاحب واگون شتافتم. همزمان با رسیدن من به میلیونر، دربان نیز به من رسید. وقتی برای آشنایی نبود. نفس نفس زنان به میلیونر فریاد زدم:

«بیست و پنج سنت بدهید غذا بخورم.»

میلیونر دست در جیب کرد و بیست و پنج سنت به من داد، او به قدری شگفت‌زده شده بود که بدون اراده عمل کرد. هنوز هم ناراحتم که چرا یک دلار از او نگرفتم، مرتب از سکوی قطار خصوصی بالا و پایین پریدم و از دست دربان که می‌خواست مرا بگیرد و یا با لگد توی صورتم بزند، در رفتم، البته پریدن از قطار در حال حرکت فاجعه‌آمیز است، تصور کنید در حالی که می‌کوشید نیفتید و یا صدمه نبینید، از دستگیره واگون آویزانید، از پایین‌ترین پله به زمین می‌پرید، در این موقع حبشه‌ای خشمگین دربان قطار با شماره یازده توی چهره‌ات می‌کوبد. البته من پول را به دست آوردم، مهم این است.

حال برگردیم به زنی که آن چنان بی‌شرمانه بهش دروغ گفتم. غروب آخرین روز من در رنو بود. برای تماشای مسابقه اسب دوانی رفتم. چون دیدن اسب‌های کوچک منطقه برای من جالب بود، ناهار

را از دست دادم. گرسنه‌ام بود، می‌دانستم پلیس شهر در صدد دستگیری دوره‌گردان و گرسنه‌ای مثل من است و می‌خواهد شهر را از وجود آن‌ها پاک کند. گروهی از برادران و لگردد قبلاً گرفتار پنجهٔ قانون شده بودند. به همین دلیل جلگه‌های آفتابی کالیفرنیا هر لحظه مرا صدا می‌زدند تا از گردنه‌های سرد سی‌یرا^۱ بگذرم. ولی من پیش از ترک خیابان‌های شهر رنو باید دو کار انجام می‌دادم:

اولی این بود که امشب وارد قطاری می‌شوم که به طرف غرب در حرکت است. دومی، پیش از حرکت سیر غذا می‌خورم. جوان تحمل نمی‌کند، شب را گرسنه در سکوی قطار مرتب تکان بخورد و در جاده‌ای کوهستانی که مه و کولاک شدید آن را گرفته و پراز برف است حرکت کند.

اما تهیه غذا کار سختی بود، مردم خانه‌ها عذر مرا خواسته و جواب منفی می‌دادند. مرتب به من بد و بیراه می‌گفتند: جای راحت تو پشت میله‌ها است. آیا این واقعاً موافق خواست من بود. افسوس که همه این حرف‌ها به گونه‌ای به واقعیت نزدیک بود. به همین دلیل امشب آماده حرکت به غرب بودم. قانون جان^۲ در شهر حاکم بود و به دنبال دستگیری گرسنگان و بی‌خانمان‌ها بود، چرا که اینان ساکنان اقامتگاه پشت میله‌های زندان بودند.

ساکنان بیشتر خانه‌ها در را به روی من می‌بستند، وقتی با ملایمت و ادب می‌گفتم، چیزی برای خوردن به من بدهید، در را باز

نمی‌کردند. جلوی خانه‌ای ایستادم، آن‌ها فقط از پنجره به من نگاه کردند، یکی از ایشان که بچه کوچکی بود سعی می‌کرد از بالاسر بزرگترها مرد گرسنه‌ای را تماشا کند که تقاضای غذا برای خوردن می‌کرد.

سعی کردم در محله‌های فقیرنشین دنبال غذا بگردم، چون فقیران آخرین سنگر محکم و مطمئن گرسنگان خانه به‌دوش هستند. همیشه می‌توان به فقیر اعتماد کرد، چون او گرسنه را از در خانه‌اش نمی‌رانند. هنگامی که در ایالات متحد بودم، بارها اتفاق افتاد که وقتی به سراغ در خانه‌های بزرگ و شخصی که بالای تپه‌ها بودند رفتم، بدون نتیجه برگشتم. ولی وقتی به در آلونک‌های فقیرنشین که در زمین‌های پست و نامرغوب بودند و اغلب شیشه پنجره‌ها شکسته و آن‌ها را با کهنه پاره‌ها گرفته بودند می‌رفتم، مادری خسته و درهم شکسته بیرون می‌آمد و مرا به داخل کلبه‌اش فرا می‌خواند. آه، ای افراد نیکوکار و بخشنده از فقرا دوستی و مهربانی را یاد بگیرید، زیرا تنها آنان می‌دانند دوستی و مهربانی چیست. فقرا به خاطر ثروت فراوان خویش به کسی صدقه نمی‌دهند و یا گرسنه را رد نمی‌کنند. آنان چیزی برای دادن به گرسنه‌ها ندارند، خودشان اغلب گرسنه‌اند. اما غذای مورد نیاز خود را با دیگران تقسیم می‌کنند. انداختن استخوان برای سگ، دوستی و مهربانی نیست. زیرا مهربانی زمانی است که شخص وقتی خودش به اندازه سگ گرسنه است استخوانی به او بدهد.

خانه‌ای به خاطر من آمد که آن شب مرا راه ندادند. پنجره‌های اتاق ناهارخوری به ایوان باز می‌شد، مردی را دیدم سرمیز، پای^۱ بزرگ گوشتی می‌خورد. من جلو در باز ایستاده بودم و او در حالی که با من صحبت می‌کرد همچنان به خوردن ادامه می‌داد. او آدم خوشبختی بود که به خاطر ثروتش به برادران فقیر خویش با تحقیر نگاه می‌کرد. او تقاضای مرا برای خوردن، تحقیرآمیز رد کرد و با خشونت گفت: «باور نمی‌کنم تو بخواهی کار کنی.»

کاملاً آشکار بود، من که در مورد کار حرفی نزد. صحبت من در مورد غذا بود. در حقیقت من نمی‌خواستم کار کنم، چون امشب می‌خواستم طرف غرب راه بی‌فتم. او با کنایه گفت:

«اگر تو کار هم پیدا کنی، کارکن نیستی.»

من به چهره متواضع همسرش نگاه کردم و فهمیدم که حضور سربروس^۲ مانع گرفتن سهم^۳ از شیرینی گوشتی است. اما سربروس به خوردن پای همچنان ادامه داد، و من فهمیدم که برای گرفتن سهم باید تقاضای خود را کم کنم. از این رو گفتم که با نظر او در مورد کار کردن موافقم.

من به دروغ گفتم:

«مسلماً می‌خواهم کار کنم.»

او خندید و گفت:

۱. Pie، نوعی شیرینی ۲. Cerberus، سگ اساطیری.

«قبول ندارم.»

من با هیجان پاسخ دادم:

«می‌توانید مرا امتحان کنید.»

او گفت:

«بسیار خوب، فردا صبح بیا فلان خیابان، سرچهارراه - آدرسش را فراموش کرده‌ام. ساختمان سوخته را بلدی کجاست، برای آجرچینی لازمست دارم.»

«بسیار خوب، ارباب، می‌آیم.»

او زیرلب چیزی گفت و به خوردن ادامه داد. منتظر شدم. پس از دو دقیقه زل زد به چهره‌ام و گفت:

«من فکر کردم تو رفته‌ای، چرا وایستادی؟»

من مؤدبانه گفتم:

«منتظر غذا هستم.»

او فریاد زد:

«می‌دانستم اهل کار نیستی.»

مسلماً، حق با او بود. ولی این حرفش به معنی خواندن فکر بود. این رفتارش اصلاً درست و منطقی نبود. ولی فقری که در آستانه در ایستاده راهی غیر از این ندارد. بنابراین، ناچار منطق و اخلاق او را قبول کردم.

من دوباره مؤدبانه گفتم:

«شما می‌بینید الان گرسنه‌ام؛ تا صبح گرسنه بمانم؛ با شکم گرسنه

فردا چه جوری کار کنم. شما الان به من غذا بدهید بخورم تا فردا بتوانم درست و حسابی آجرهای شما را بچینم.

او در حالی که غذا خوردن را ادامه می داد، درباره حرف هایم به فکر رفت. همسرش حاضر بود از من طرفداری کند ولی شهادت این کار را نداشت. بالاخره صاحب خانه در همان حال که مشغول جویدن غذا بود، گفت:

«به تو خواهم گفت که چه کار می کنم، برو فردا صبح بیا سرکار، نزدیک ظهر پولت را می دهم که برای خودت به اندازه کافی غذا تهیه کنی و بخوری. آن وقت مشخص می شود که کار می کنی یا نمی کنی. من شروع کردم:

«در صورتی که...»

ولی او حرف هایم را قطع کرد و گفت:

«نه خیر، اگر الان به شما غذا بدهم، دیگر هرگز شما را دوباره نمی بینم، چون آدم هایی مثل شماها را خوب می شناسم. ببین، من به هیچ کس یک ریال بدهکار نیستم، در زندگی ام از هیچ کس غذا گدائی نکرده ام و همیشه با حاصل دسترنج خودم زندگی کرده ام. مشکل تو این است که بیکار و دربه دری و از کار فرار کن. این مسئله از چهره ات کاملاً مشخص است. من همیشه کار کرده ام و زندگی شرافتمندانه ای هم داشته ام. تو هم می توانی کار و کوشش کنی و برای خودت زندگی آبرومندانه ای را به دست بیاوری. امتحان این کار با شماست.

من پرسیدم:

«مثل شما»

افسوس که حرف من در روح پلید این انسان با آن همه دروغ‌هایش
درباره کار و زندگی کوچک‌ترین تأثیر نداشت.

او پاسخ داد:

«بله، مثل من»

من پرسیدم:

«شما این را به همه خواهید گفت.»

او با اطمینان پاسخ داد:

«بله! به همه.»

من گفتم:

«اگر همه مثل شما بشوند، در این صورت چه کسی برای شما آجر

خواهد چید.»

قسم می‌خورم که در چشمان همسرش لبخند را می‌شد دید. اما
خود او یا به سبب جسامت و یا به مناسبت این که در محیط جدید و
عوض شده کسی را پیدا نخواهد کرد که آجرهایش را بچیند بسیار
عصبانی شده بود.

او غریب:

«من دیگر نمی‌خواهم با تو صحبت کنم، تو آدم حروم پرورده‌ای،

از این جا سریع برو بیرون!»

من به قصد این که نمی‌خواهم مزاحمتش شوم، این پا، آن پا

می‌کردم، پرسیدم:

«پس شما به من غذا نمی‌دهید؟»

او ناگهان بلند شد، هیکل گنده‌ای داشت. من هم بیگانه‌ای بودم در سرزمین غربت و قانون جان دنبال بود. با عجله بیرون رفتم، در حالی که در را با صدای بلند به هم می‌کوبیدم از خود می‌پرسیدم: «اما چرا دیگر ناسپاس؟» مگر او چه چیزی به من داده که از او سپاسگزار باشم؟» پشت سرم نگاه کردم، از لای پنجره او را دیدم، داشت برمی‌گشت برای خوردن شیرینی.

در این موقع شجاعت خود را کاملاً از دست داده بودم، از کنار خانه‌های زیادی، بدون آن که به آن‌ها نزدیک شوم رد می‌شدم، همه خانه‌ها شبیه هم بودند و حس خوبی در من به وجود نمی‌آوردند. پس از عبور از چند محله دوباره حس اعتماد خود را به دست آوردم و به اعصابم مسلط شدم، تقاضا برای غذا نوعی بازی بود، اگر از بازی خوشم نمی‌آمد، بازی دیگری را شروع می‌کردم، از این‌رو تصمیم گرفتم اولین در را بزنم. موقعی که اولین خانه را دیدم و جلو در آن ایستادم، هوا داشت تاریک می‌شد.

در را آرام زدم، زنی میان‌سال در را باز کرد، در اولین نگاه به چهره مهربان‌اش، به من الهام شد که ماجرا را برایش بگویم. همه باید بدانند که موفقیت گدا در کسب نان به چگونگی بیان سرگذشت جعلی‌اش دارد. گدا باید قبل از هر چیز قربانی خود را بشناسد و سپس مطابق خلق و خوی او ماجرائی را تعریف کند که به دل او بنشیند. مهم‌ترین اشکال مسئله در این جا است که قبل از شناسایی قربانی‌اش باید

داستان را شروع کند، و به اندازه یک دقیقه هم به او فرصت فکر کردن داده نمی‌شود. شما باید در یک لحظه شخصی را که برابرتان ایستاده بشناسید و قصه‌ای را تعریف کنید که درست به هدف بخورد. دوره‌گرد در کار خود باید هنرمند باشد، و فی‌البداهه و به نسبت احساسات حرف بزند و موضوع صحبت خود را نباید در ذهن بیافریند، بلکه باید از چهره‌ی کسی که در را باز می‌کند به‌دست آورد، البته این چهره می‌تواند مرد یا کودک یا زن باشد. برای دوره‌گرد فرق نمی‌کند که صاحب خانه کافر است یا یهودی، از نژاد سفید یا سیاه، گرفتار خرافات نژادپرستی است یا نیست، مهربان است یا خشن، مطبوع است یا نامطبوع، مهربان است یا نامهربان. برایش فرقی نمی‌کند که چهره‌ی کسی که در را باز می‌کند بخشنده و سخی است یا خسیس و بومی است یا غیربومی. من اغلب فکر می‌کنم که موفقیت من نسبت به نویسنده داستان بیشتر مدیون آن چیزی است که در میرها و جاده‌ها به‌دست آورده‌ام. زیرا همیشه مجبور بودم غذای خود را از طریق گدائی به‌دست آورم و قصه‌ای در ذهن خود پرورده و بسازم، البته قصه من می‌باید جنبه حقیقی داشته باشد. آن نیروی صمیمی و اقناعی که به نظر صاحب‌نظران بنیان هنر داستان کوتاه را شکل می‌دهد، دم در حیاط خانه به وجود آمده و زاده‌گرسنگی است. معتقدم که ولگردی و گدائی مرا رئالیست بار آورده است. رئالیسم تنها کالانی است که زحمتکش می‌تواند همیشه دم در حیاط خانه در عوض آن لقمه نانی گدائی کند.

هنر گدائی نوعی کلاهبرداری ظریف به حساب می‌آید که تیزهوشی و زبلی ویژه به صاحب آن این امکان را می‌دهد که چگونه داستان را سرهم بیافد. به خاطر می‌آید یک بار برای من اتفاق جالبی افتاد، در ایستگاه پلیس مانی‌توبا^۱ ناچار بودم دروغ بگویم. با قطار راه‌آهن پاسیفیک کانادایی به سمت غرب در حال حرکت بودم. پلیس‌ها از من خواستند ماجرای خود را تعریف کنم و من شروع کردم به دروغ موضوعاتی را سرهم کنم. پلیس‌ها، مردان زمین بودند و چیزی از دریا نمی‌دانستند. در چنین موقعیتی هرطور بخواهی می‌توانی دروغ سرهم کنی چون هیچ‌کس نمی‌تواند عیب و ایرادهای تو را بگیرد. من برای آن‌ها داستان هیجان‌آوری تعریف کردم از این که چگونه در کشتی گلنمور^۲ کار می‌کردم (فقط یک بار در خلیج سان فرانسیسکو کشتی‌ای دیده بودم که اسمش گلنمور بود).

گفتم که انگلیسی هستم و در کشتی کارآموز ملوان بودم. آنان گفتند که تو اصلاً مثل انگلیسی‌ها صحبت نمی‌کنی. هرطور شده باید خودم را نجات می‌دادم، توضیح دادم که در ایالات متحد متولد و بزرگ شده‌ام ولی پس از مرگ پدر و مادرم به ناچار نزد مادربزرگ و پدربزرگم به انگلستان آمدم. آن‌ها مرا برای کارآموزی به کشتی گلنمور فرستادند. امیدوارم ناخدای گلنمور مرا ببخشد، چون آن شب در ایستگاه پلیس شهر وینی‌پک ناسزای زیادی بهش دادم. زیرا در داستان من او تبهکار خشن و نامردی بود که توانایی سبانه‌ای در

1. Manitoba

2. Glenmore

اذیت کارآموزان ملوانی داشت. به همین دلیل در مونترال^۱ از کشتی فرار کردم و ترجیح دادم شکنجه گاه را ترک کنم.

اما، اگر پدر بزرگ و مادر بزرگم در انگلستان زندگی می‌کنند، پس چرا من در این جا، در کانادا هستم و به سمت غرب حرکت می‌کنم؟ بدون آن که فکر کنم فوراً خواهر شوهر دارم را که در کالیفرنیا زندگی می‌کرد آفریدم و شروع به توصیف این زن مهربان و بی نظیر کردم. با این حال حس کنجکاوی پلیس‌های بدون رحم و محبت ارضاء نشد و آن‌ها از من پرسیدند که در انگلستان برای چه کاری در کشتی استخدام شده بودم، کشتی گلنمور در چه دریا‌هایی گردش کرده و در دو سال اخیر چه وظیفه‌ای به عهده داشته است؟ چه کار می‌توانستم بکنم، ناچار با این مردان روی زمین به سفر رفتم. آن‌ها همراه من با توفان‌های وحشیانه دریا به این طرف و آن طرف پرت می‌شدند و موج‌های کف‌آلود دریا به روی‌شان می‌بارید. آن‌ها همراه من در ساحل‌های ژاپن مقابل باد و توفان ایستادگی کردند و در تمام بندرهای هفت دریا، کالاهای فراوان بار زدند و خالی کردند. همراه من به هندوستان و رانگوت و چین رفتند و با کشتی از میان یخ‌هایی که نزدیک دماغه هورن^۲ سرگردان بود به سختی عبور کردند. هنگام صبح به مونترال رسیدند.

سپس آن‌ها گفتند دقیقه‌ای صبر کنیم و یکی از پلیس‌ها در تاریکی شب هنگامی که جلو آتش خودم را گرم می‌کردم فرار کرد. در تمام

1. Montreal

2. Horn

مدت به مغز خودم فشار می‌آوردم تا بدانم مرا در چه دامی می‌خواهند بیندازند.

هنگامی که پلیس دوباره همراه مرد ناشناسی در آستانه در ظاهر شد تن‌ام از ترس شدت لرزید. عشق کولی به منگوله‌های طلائی نبود که از گوش‌هایش آویزان کرده بود؛ باد دشت‌ها نبود که به صورت‌اش کوبیده و آن را شبیه چرم چروکیده کرده بود؛ کولاک برف و راه‌های پرپیچ و خم کوهستان نبود که به طرز راه رفتن او اثر کند. هنگامی که به من نگاه کرد در چشم‌هایش شش‌سوی آفتاب دریای اشتباه نشدنی را دیدم. آه، موضوعی را انتخاب کرده بودم که بایست جلوی چشمان آن همه پلیس تعریف می‌کردم - منی که هرگز به دریای چین، اطراف مورن، هند و رانگون نرفته بودم.

ناامید شدم. با دیدن این فرزند دریا که گوشواره‌های طلائی در گوش‌هایش آویزان بود و طوفان‌های دریاها او را آبدیده کرده بود محکومیت خود را قطعی دیدم. او چه کسی است؟ چه گونه انسانی است؟ من پیش از اینکه او بتواند ذهن مرا بخواند باید ذهن او را بخوانم. من باید روش تازه‌ای را پیش می‌گرفتم تا پیش از آن که پلیس بتواند مرا به اداره پلیس، دادگاه پلیس و سلول زندان بفرستد. اگر پیش از آن که دریانورد را بشناسم او مرا سؤال‌پیچ کند، کارم ساخته است. ولی آیا من ناامیدی و یأس خود را به مأموران انتظامی شهر وینی‌پک که با چشمان دقیق مرا نگاه می‌کردند آشکار کردم. البته که نه! درحالی که چهره‌ام از شادی و خوش‌حالی می‌درخشید مثل

غریق‌ی که با آخرین تلاش مایوسانه کمر بند نجات را چنگ بزند، به استقبال دریانورد پیر رفتم. زیرا فقط او بود که می‌توانست مرا بشناسد و داستان واقعی‌ام را برابر چشمان این مأموران که توانایی فهم هیچ چیزی را نداشتند تأیید کند، به همین دلیل غافلگیرش کرده سوالات‌ام را درباره‌اش شروع کردم. با پیش داوری می‌خواستم پیش از آن که مرا نجات دهد شخصیت نجات دهنده‌ام را ثابت کنم.

دریانورد، انسان مهربان و ساده بود. پلیس‌ها از پرسش‌های من بی‌طاقت شدند. سرانجام یکی از آن‌ها به من گفت که خفه شو. من دیگر حرف نزد، ولی در ذهن‌ام کلنجار می‌رفتم که پرده بعدی سناریو را شکل دهم. دیگر به اندازه کافی یاد گرفته بودم که موضوع را چه جوری ادامه دهم. دریانورد فرانسوی بود. در کشتی‌های تجاری فرانسوی خدمت می‌کرد و فقط یک بار به طور استثنای با کشتی انگلیس مسافرت کرده بود. و مهم‌تر از همه این بود که خوشبختانه بیست سال سوار کشتی نشده بود.

پلیس او را مجبور کرد درستی حرف‌های مرا امتحان کند.

دریانورد پرسید:

«در رانگون بوده‌ای؟»

من سرم را به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

«ما ناخدای سوم خود را به علت تب آن‌جا گذاشتیم.»

اگر از من می‌پرسید چه نوع تبی، پاسخ می‌دادم، تب عفونی، اگرچه در تمام طول زندگی‌ام هرگز ندانستم عفونی یعنی چه. اما او

این را نپرسید، سؤال بعدی اش این بود:

«رانگون چه جور جایی است.»

«بسیار خوب، زمانی که ما آن جا بودیم شدیداً باران می بارید.»

«اجازه داشتید ساحل بروید؟»

من پاسخ دادم:

«مطمئن». ما سه نفر ملوان کارآموز با هم ساحل رفتیم.

«معبد آن جا را به یاد داری.»

من طفره رفتم: «کدام معبد؟»

«معبد بزرگ بالای راه پله.»

اگر معبد را به یاد داشتم از من می خواستند آن را توصیف کنم.
ورطه ای زیر پایم دهان گشود. سرم را تکان دادم.

دریانورد توضیح داد:

«معبد را از تمام نقاط لنگرگاه می توان دید، لازم نیست برای دیدن

آن از کشتی پیاده شد.»

من هرگز به معبد علاقه مند نبوده ام. ولی به معبدی که در رانگون
است بیزاری پیدا کردم.

من گفتم:

«شما نمی توانید آن را از لنگرگاه ببینید. شما نمی توانید آن را از
شهر ببینید.» برای این که تأثیر حرفم بیشتر شود، اندکی مکث کردم و
دوباره گفتم:

«زیرا آن جا معبدی وجود ندارد.»

دریانورد فریاد زد:

«ولی من آن را با چشمان خودم دیدم.»

من پرسیدم:

«چه سالی دیدید.»

«هفتادویک»

من توضیح دادم:

«معبد در زمین لرزه عظیم سال ۱۸۸۷ نابود شد، چون ساختمان‌اش فرسوده بود.»

یک لحظه سکوت شد. او سعی می‌کرد در چشمان پیرش منظره جوانی معبد زیبای کنار دریا را بازسازی کند.

من اضافه کردم:

«راه‌پله‌ها هنوز هستند، از هر نقطه لنگرگاه می‌توان آن را دید. شما آن جزیره کوچک را که در طرف راست ورودی لنگرگاه قرار دارد، به یاد می‌آورید؟»

من حدس زدم احتمالاً در آن‌جا جزیره‌ای وجود دارد (من آماده بودم آن را به طرف چپ منتقل کنم!)، چون او در پاسخ سر خود را تکان داد.

من گفتم:

«بی‌خیال، چهل و هفت پا است.»

نفس راحتی کشیدم. در حالی که او به تغییرات زمان می‌اندیشید، من تماس‌های پایانی داستانم را تهیه می‌کردم. او یادآوری کرد:

«شما گمرگ بمبئی را به یاد دارید.»

من گفتم:

«همه‌اش سوخته.»

او پرسید:

«جیم ون^۱ را به یاد می‌آورید؟

من گفتم:

«او مرده است، با وجود این نمی‌دانستم جیم ون کیست؟»

دوباره روی یخ بودم.

با شتاب پرسیدم:

«شما بیلی هارپر در شانگهای را به یاد دارید.»

دریانورد پیر بیهوده می‌کوشید خاطرات گذشته را به یاد آورد، اما

بیلی هارپر تصویر ذهنی من از خاطره او به دور بود.

من اصرار کردم:

«مسلّم است که شما بیلی هارپر را به یاد دارید، همه او را

می‌شناسند. نزدیک چهل سال است در شانگهای زندگی می‌کند،

خوب هنوز هم آن جاست، تمام.»

و سپس معجزه‌ای اتفاق افتاد. دریانورد بیلی هارپر را به یاد آورد.

شاید هم بیلی هارپری آنجا وجود داشته است. شاید هم چهل سال

است در شانگهای زندگی می‌کند و الان هم آن جاست. این مسئله

برای من کاملاً تازه بود.

نزدیک نیم ساعت بود که من و دریانورد درباره موضوع مشابه صحبت می‌کردیم. در آخر او به پلیس‌ها گفت که من همانی هستم که حرفش را می‌زنم، شب را در کلانتری ماندم و صبح، صبحانه مفصلی خوردم. اکنون آزاد بودم به هر طرف که می‌خواستم می‌توانستم بروم. به سمت غرب سوی سانفرانسیسکو که که خواهرم آن‌جا زندگی می‌کرد راه افتادم.

ولی برگردیم به طرف زنی که در آن شامگاه در را به روی من باز کرد. در ابتدا چهرهٔ مهربان و خوشایندش مرا جلب کرد. من تبدیل به بچه ساده و بی‌گناهی شدم که بدبخت شده بود. نتوانستم صحبت کنم. دهانم را باز کردم و دوباره بستم. در زندگی گذشته‌ام هرگز برای لقمه نانی از کسی سنوال نکرده بودم. دستپاچگی‌ام دردناک و نامحدود بود. شرمنده شدم. من که به گدائی و ولگردی چون بلهوسی دل‌انگیز می‌نگریستم ناگهان خودم را فرزند میس گرندی^۱ یافتم که پر از اخلاق و رفتار بورژوائی بود. فقط نیاز و رنج گرسنگی مرا به طرف کار شرم‌آور و گدائی می‌کشاند. سعی می‌کردم در چهرهٔ خود جوانی رنگ پریده و مشتاق و گرسنه را نشان دهم که از روی ناچاری به گدائی افتاده است.

زن گفت:

«پسرک فقیرم، گرسنه‌ای.»

کاری کردم که اول او حرف بزند.

سرم را به علامت گرسنگی تکان دادم و آب دهنم را قورت دادم.
با لکنت گفتم:

«این نخستین بار است که گدائی می‌کنم»
«بیائید تو!»

او در را کامل باز کرد و گفت:

«ما شام خورده‌ایم، ولی الان برای شما یک چیزی گرم می‌کنم.»
وقتی وارد اتاق روشن شدیم او به دقت به من نگاه کرد و گفت:
«ای کاش پسر من نیز مثل شما قوی و تندرست می‌بود، اما او ضعیف
است، بعضی وقت‌ها از ضعف زمین می‌افتد. امروز بعد از ظهر زمین
خورد و خودش را بدجوری زخمی کرد. چنان با صدای مادرانه با
پسرش حرف می‌زد که نسبت به او احساس محبت کردم. به پسرش
نگاه کردم، رنگ پریده و لاغر با سر باندپیچی شده روی صندلی
نشسته بود. حرکت نمی‌کرد و تنها در روشنائی نور به من خیره شده
بود.

من گفتم:

«درست مثل پدر بیچاره‌ام است، او هم دائم زمین می‌خورد،
نوعی سرگیجه است. دکترها هم از این بیماری چیزی نمی‌دانند.»
دکترها هرگز نتوانستند بیماری پدرم را تشخیص دهند.

زن در حالی که شش تا تخم مرغ نیم‌پز را جلوی من می‌گذاشت به
آرامی گفت:

«پدرت مرده؟»

من با ناراحتی گفتم:

«مرده، دو هفته پیش جلوی چشمانم این اتفاق افتاد. با هم از خیابان رد می‌شدیم، زمین خورد و دیگر هم به هوش نیامد. او را به داروخانه بردند و همان جا درگذشت.»

من داستان غم‌انگیزی از پدرم سرهم کردم و گفتم که چه‌طور پس از مرگ مادرم همراه پدرم از روستا و گله به طرف سان فرانسیسکو راه افتادیم؛ چون حقوق بازنشستگی پدرم (او سرباز قدیمی بود) و اندک پولی که داشت جواب خرجی مان نمی‌داد بازاریاب کتاب شد. همچنین درباره بدبختی خودم و از این که پس از مرگ پدرم چطور چند روز در خیابان‌های سانفرانسیسکو تنها و سرگردان بودم قصه‌ها گفتم. زمانی که این زن مهربان برای من کلوچه می‌پخت و یا مازه‌خوک سرخ می‌کرد، همه‌اش مواظب بودم که او پیشاپیش من گام بردارد، تصویر بچه یتیم را با تمام جزئیات آن ترسیم کردم. درواقع خودم بچه فقیر و یتیم شدم. من همان قدر به بچه یتیم باور داشتم که به تخم مرغ‌های لذیذ که می‌بلعیدم. در حالی که اشک در چشمانم حلقه زده بود به تیره بختی‌های خودم گریستم، و این در عمل بسیار مؤثر بود. در حقیقت، هر عمل احساسی که به تصویر اضافه می‌کردم، آن زن مهربان توجه‌اش را به من بیشتر می‌کرد. او تخم مرغ‌های زیاد، فلفل و نمک و چیزهای دیگر زیاد و سیب بزرگ به من داد. سه جفت جوراب ضخیم پشمی، دستمال تمیز و چیزهای دیگر به من داد که اکنون فراموش کرده‌ام. در تمام مدتی که کنارش بودم فراوان غذا می‌پخت و

من هم با اشتهای کامل همه آن‌ها را می‌بلعیدم. مثل گرسنه‌ها پرخوری می‌کردم. البته عبور از کوه‌های سی‌یرا با بار سنگین طاقت‌فرسا بود و از طرفی نمی‌دانستم کجا و کی ناهار خواهم خورد. در تمام این مدت پرک بدبخت آن زن شبیه کله مرگ در جشن، ساکت و آرام از کنار میز به من خیره بود. به گمانم من برایش اسرارآمیز، ماجراجو و رمانتیکی بودم که نمی‌توانست سوسوی زندگی‌اش را متأثر کند. هنوز نمی‌توانستم بپذیرم، یکی دوبار، که چه طور او به امیال دروغین قلب من پی نمی‌برد.

زن پرسید:

«خُب، کجا می‌خواهید بروید.»

من گفتم:

«سالت لیک سیتی^۱، خواهرم آن‌جا با شوهرش زندگی می‌کند. (یک لحظه خواستم اسم خواهرم را مورمون^۲ بنامم ولی بعد تصمیم را عوض کردم.) شوهر خواهرم لوله کش است و دفتر لوله کشی دارد.»
یک لحظه متوجه شدم که لوله کش‌ها پول خوب درمی‌آورند و وضع مالی خوبی دارند، ولی دیگر دیر شده بود، بنابراین ناچار شدم حرفم را توجیه کنم.

توضیح دادم:

«اگر از شان می‌خواستم حتماً هزینه خورد و خوراک و سفرم را می‌دادند، ولی آن‌ها بیمارند و کار کاسبی‌شان اکنون تعریفی ندارد.

شریک شوهر خواهرم سرش کلاه گذاشت و من دیگر از سر پول نخواستم، زیرا می دانستم که یک جوری می توانم خودم را به آن جا برسانم. به آن ها گفتم که برای رسیدن به سالت لیک سیتی به اندازه کافی پول دارم. خواهرم مهربان و خونگرم است و همیشه به من محبت کرده. شاید بروم مغازه آن ها و لوله کشی را ادامه بدهم. آن ها دو تا بچه دارند؛ هر دوشان از من کوچک ترند. یکیش که بچه است.»

از تمام خواهران شوهر دارم که در شهرهای ایالت متحد زندگی می کنند. بیشتر از همه به آن خواهرم که در سالت لیک سیتی زندگی می کند علاقه مندترم، زیرا از همه شان جدی تر است. هنگامی که درباره اش حرف می زنم انگار او و شوهر لوله کش و بچه هایش را می بینم. خواهرم مادری مهربان و باوقار است و اندام تنومند مناسبی دارد. از آن زنان صمیمی است که تو می شناسی. هیچ وقت عصبانی نمی شود و غذاهای خوب و لذیذ می پزد. زنی است سبزه رو و شوهرش هم ساکت و زود جوش است. اغلب به نظرم می آید که او را کاملاً خوب می شناسم. چه کسی می داند شاید روزی او را ببینم؟ اگر ملوان پیر می توانست بیللی هارپر را به یاد آورد، دلیل ندارد که من روزی شوهر خواهر فرضی ام را نبینم، البته مطمئن ام که هیچ وقت قیافه و اندام های بسیار و پدر بزرگ ها و مادر بزرگ هایم را نخواهم دید. چرا که، من مرتب آن ها را در قصه هایم می کشم. مادرم اغلب از بیماری قلب زندگیش را از دست می داد. اگر چه بعضی وقت ها گرفتار بیماری هانی چون سل، ذات الریه و تب حصبه نیز می شد. اگر

پلیس‌های وینی‌پیک تأیید می‌کردند که پدر بزرگ و مادر بزرگ من در لندن زندگی می‌کنند، من حرفی برای گفتن نداشتم؛ البته این مربوط به مدت‌ها قبل بود و تصور درست این است که آن‌ها اکنون مرده‌اند. در هر حال آن‌ها هیچ وقت به من نامه ننوشته‌اند.

امیدوارم آن زن شهر رنو پس از خواندن این سطرها، بی‌ادبی و نادرستی مرا ببخشد. من چون شرمنده نیستم، عذر نمی‌خواهم. عشق به زندگی، جوانی و تجربه‌های زندگی مرا به خانه ایشان کشانده بود. تجربه خوبی برای من بود، خیلی چیزها از مهربانی وجود انسانی به من آموخت. امیدوارم برای او نیز چنین بوده باشد. در هر حال، وقتی او تصور واقعی از موقعیت‌ها را بفهمد حتماً به آن خواهد خندید. داستان من برای آن زن واقعی بود. او حرف‌هایم را درباره خودم و خانواده‌ام باور کرد، و خطراتی که سفر من به سالت‌لیک‌سیتی داشت به شدت فکرش را مشغول کرد. این نگرانی نزدیک بود برای من باعث دردسر شود. درست هنگامی که قصد ترک آن‌جا را داشتم و دست‌هام پر از مواد غذایی و جیب‌هایم پر از جوراب ابریشمی بود، او ناگهان برادرزاده، عمو یا خاله و یا یکی از اقوام خویش را به یاد آورد که مأمور پست راه‌آهن بود. درست آن شب که می‌خواستم قاچاقی مسافرت کنم در قطار بود. زن قرار بود مرا تا ایستگاه راه‌آهن ببرد، داستان زندگی‌ام را به او بگوید و از او بخواهد که مرا در واگن پست پنهان کند. به این ترتیب، بدون کوچک‌ترین خطر و در کمال راحتی متّیم به اوگدن^۱ خواهیم رسید. سالک‌لیک‌سیتی چند مایل

بیشتر با اوگدن فاصله نداشت قلبم فروریخت. او با هیجان نقشه خود را گسترش داد و من با نگرانی فزاینده مجبور بودم به حرف‌های او گوش کنم و وانمود کنم از این که مشکل مافرت مرا حل کرد خیلی خوش حالم.

چه راه‌حلی! مجبور بودم آن شب راهی طرف غرب شوم، در حالی که در دام حرکت به سوی شرق بودم. واقعاً دام بود. جوئت آن را نداشتم که به او بگویم، همه آن‌چه که گفتم دروغ بود. درحالی که به ظاهر خوش حال بودم به مغزم فشار می‌آوردم راه فرار را پیدا کنم، ولی راه فراری در کار نبود. زن خودش مرا به واگون پست سوار می‌کرد و قوم او که مأمور راه‌آهن بود قرار شد مرا به اوگدن ببرد. سپس من مجبور بودم که از میان صدها مایل صحرا دوباره برگردم. ولی در آن شب بخت با من یار بود. درست در لحظه‌ای که او می‌خواست کلاه را سرش بگذارد و مرا به ایستگاه راه‌آهن ببرد، متوجه شد که برنامه حرکت قطارها را اشتباه کرده است. ساعت حرکت فامیل او نیز که مأمور راه‌آهن بود آن شب نبود. زیرا تا دوشب دیگر نخواهد آمد. نجات یافتم، با خوشبینی او را مطمئن کردم که نمی‌توانم برنامه خود را به تأخیر بیندازم، بنابراین همین امشب باید به طرف سالت لیک سیتی حرکت کنم، با بهترین آرزوها و دعای سلامتی او از وی جدا شدم.

اما جوراب‌های پشمی او بزرگ بودند. من آن شب در تاریکی که قاجاقی به طرف غرب در حرکت بودم جفتی از جوراب‌ها را پوشیدم.

دستگیر کردند

با واگن درددار، یا به اصطلاح عام واگن باری، به آبشار نیاگارا رفتیم. در ضمن، همکاران ما واگن روباز را گوندولا^۱ می‌نامند، البته با تکیه روی سیلاب دوم تلفظ می‌کنند. برگردیم به موضوع. بعد از ظهر به آن‌جا رسیدیم و مستقیم از قطار باری به آبشار رفتیم. هنگامی که ریزش آب آبشار را دیدم از شگفتی آن دچار حیرت شدم و دعوت به شام نیز نتوانست نظرم را از آبشار دور کند. حتی غروب نیز نتوانست ذهن مرا عوض کند. شب فرا رسید، شب مهتابی زیبایی بود، تا پس از یازده شب کنار آبشار بودم. سپس برای بیتوته شب راه افتادم.

بیتوته کردن، یله شدن و گوشه‌ای لمیدن، تمام این اصطلاح‌ها بین ولگردان به معنی خوابیدن است. به نظرم آمد آبشار نیاگارا برای ولگردان شهر بدی است، از این‌رو مسیرم را به شهر تغییر دادم. از حصار پریدم و به صحرا راه افتادم. قانون جان دیگر این‌جا نمی‌تواند مرا پیدا کند، خاطرم آسوده شد، روی علف دراز کشیدم و مثل بچه‌ها

1. gondola

خواب رفتم. هوا آن چنان گرم و خوشبو بود که در طول شب یک بار هم بیدار نشدم. اما با افق روشن صبح چشمهایم را باز کردم و آبشار شگفت انگیز نیاگارا را به یاد آوردم. بنابراین دوباره از حصار به داخل پریدم و راهی جاده به طرف آبشار شدم تا بار دیگر آن را تماشا کنم. ساعت تقریباً پنج بود و من تا پیش از ساعت هشت صبحانه نمی خورم، بنابراین حداقل سه ساعت برای تماشای رودخانه وقت داشتم. افسوس، هیچ وقت دیگر نتوانستم آبشار را ببینم.

وقتی وارد شهر شدم که در خواب و خاموشی فرو رفته بود. در خیابان ساکت راه می رفتم که یک دفعه دیدم سه نفر پیاده به طرف من می آیند. آن ها پهلوی به پهلوی هم می آمدند. یک لحظه از ذهنم گذشت که لابد ولگردهایی مثل من هستند که صبح زود بیدار شده اند. ولی حدسم اشتباه بود، زیرا فقط شصت و سه و دو سوم درصد آن درست بود. دو نفر مردان کناری ولگرد بودند ولی نفر وسطی ولگرد نبود. من برای این که مانع آن ها نشوم به طرف کنار پیاده رو رفتم، ولی آن ها از کنار من نگذشتند.

مرد وسطی چیزی به آن ها گفت، هر سه نفر ایستادند، سپس رو به من حرفی زد.

فوراً متوجه خطر شدم. او مأمور بود و دو نفر ولگرد نیز زندانیان اش بودند. آقای قانون صبح زود و به قصد دستگیری عوضی ها بیرون آمده بود، و من هم یکی از آن ها بودم. اگر من تجربه چند ماه بعد را داشتم سریع برمی گشتم و فرار می کردم. البته ممکن

بود او به من تیراندازی می‌کرد و تیرش به من نمی‌خورد و نجات می‌یافتم.

او هرگز نمی‌توانست مرا تعقیب کند، زیرا دو ولگرد دستگیر شده بهتر از یکی هستند که فرار می‌کند. ولی من بی‌عقل هنگامی که مرا صدا زد درجا خشکم زد. گفتگوی بین ما کوتاه بود.

او پرسید:

«کدام مسافرخانه هستی؟»

او به هدف زد، زیرا هیچ مسافرخانه‌ای نبودم، حتی اسم یک مسافرخانه‌ای را هم بلد نبودم، بنابراین نمی‌توانستم ادعای اقامت در آن‌ها را داشته باشم. از طرفی صبح خیلی زود بود. همه چیز علیه من بود.

من گفتم:

«همین الان رسیدم.»

او گفت:

«خُب، از کنار و جلوی من حرکت کن. عجله نکن، افرادی هستند که می‌خواهند شما را ببینند.»

من در دام بودم، زیرا فوراً فهمیدم کسی می‌خواهد مرا ببیند. مأمور و دو نفر ولگرد پهلوی به پهلوی من در حال حرکت بودند و من به طور مستقیم در پیش در حال حرکت بودم، به سوی زندان در حال رفتن بودم. در زندان ما را بررسی کردند، اسم و فامیل ما را پرسیدند، فقط

یادم نمی‌آید که چرا خودم را جک دریک^۱ معرفی کردم، وقتی آن‌ها فهمیدند نامه‌هایی به آدرس جک لندن فرستاده شده دروغ من درآمد، و از من توضیح خواستند. البته اکنون تمام جزئیات را فراموش کرده‌ام و درست نمی‌دانم که مرا به اسم جک دریک یا جک لندن دستگیر کردند، در هر صورت این نام یا آن نام فرق ندارد، مهم این است که هنوز هم آن اسم در دفتر زندان آبشار نیاگارا ثبت است. کسی به آن‌جا مراجعه کند برایش روشن می‌شود. این واقعه نیمه دوم ژوئن ۱۸۹۴ بود. چند روز پس از توقیف من، اعتصاب بزرگ کارکنان راه‌آهن شروع شد.

از دفتر زندان ما را به هوبو^۲ بردند و پشت میله‌های قفل شده انداختند. هوبو بخشی از زندان است که خلافکارهای کوچک را آن‌جا در قفس آهنی وسیع نگاه می‌دارند. هوبو یعنی ولگرد، و ولگردان بخش بیشتر خلافکارهای کوچک را تشکیل می‌دهند، از این جهت قفس آهنی را هوبو نامیده‌اند. در این‌جا ولگردان متعددی را دیدم که همه‌شان صبح دستگیر شده بودند، هر چند لحظه قفل در باز می‌شد و دو سه نفر به داخل می‌انداختند. سرانجام وقتی شانزده نفر شدیم، ما را به طبقه بالا برای دادگاه بردند. و حالا صادقانه آن‌چه در آن‌جا اتفاق افتاد شرح خواهم داد، برای دانستن این‌که بر شهروندی امریکایی و میهن‌پرستی چون من آن‌چنان شوکی وارد آمد که هرگز به طور کامل جبران نشد.

1. Jack Drake

2. Hobo

در دادگاه شانزده نفر زندانی، دو مأمور دادگاه و یک قاضی بودند. ظاهراً قاضی وظایف منشی‌اش را نیز به عهده داشت. هیچ شاهدی وجود نداشت. از شهروندان آبشار نیاگارا هم کسی در آن‌جا حضور نداشت تا ببیند قاضی در جامعه‌شان چگونه عدالت را اجراء می‌کند. قاضی به پرونده‌های روی میز جلوی‌ش نگاه کرد و اسمی را صدا زد. ولگردی از جاش بلند شد. قاضی به مأمور دادگاه نگاه کرد. مأمور گفت:

«ولگرد است، جناب»

جناب گفت:

«سی روز زندان.»

بدین ترتیب دادگاه مثل ساعت کار می‌کرد و برای هر ولگرد پانزده ثانیه محاکمه و سی روز زندان مرتب تکرار می‌کرد. من فکر کردم:

«آن‌ها چه آدم‌های زبان بسته و فرمانبری هستند، صبر کنید نوبت من برسد حساب جناب را خواهم رسید. در طول یکی از محاکمه‌ها قاضی بدون توجیه به یکی از ما اجازه صحبت داد، از شانس این ولگرد تازه‌کار بود. هیچ یک از ویژگی‌های ولگرد حرفه‌ای را نداشت. اگر هنگامی که کنار تانک آب منتظر قطار باری بودیم او را می‌دیدم فوراً می‌فهمیدم که بچه‌گربه است. در سرزمین ولگردان، تازه‌کار را بچه‌گربه می‌نامند. این ولگرد تازه‌کار میان سال بود، چهل و پنج ساله به نظر می‌رسید. شانه‌های خمیده و چهره تکیده‌ای داشت. او طبق

گفته خودش در یک شرکت باربری چند سال کار کرده، البته اگر اشتباه نکنم شرکت لاک پورت در نیویورک بود. ابتدا شرکت کارش را اندکی متوقف کرد، سرانجام در زمان‌های سخت سال ۱۸۹۳ تعطیل شد. شرکت تا آخرین روزی که کار می‌کرد او را نگه داشت، اگرچه به طور نامنظم سرکار می‌رفت. او به حرفش ادامه داد و گفت که ماه‌های بعد هرچه قدر تلاش کرد نتوانست کاری پیدا کند، چونکه همه بیکار بودند. در آخر فکر کرد شاید بتواند در دریاچه‌ها کار پیدا کند، به طرف بوفالو^۱ راه افتاد. سرانجام به ولگردی رسید. این بود کل داستان.

جناب گفت:

«سی روز زندان.» و نفر بعدی را صدا کرد.

مأمور دادگاه گفت:

«ولگرد است، جناب.»

جناب گفت:

«سی روز زندان.»

دادگاه به همین ترتیب ادامه داشت، و در هر پانزده ثانیه هر ولگرد به سی روز زندان محکوم می‌شد. ماشین عدالت همچنان آرام در حال حرکت بود، و کاملاً مشخص بود که چون جناب صبح زود آمده بودند صبحانه نخورده بودند و خیلی عجله داشتند. اما خون آمریکایی من به جوش آمد. چندین نسل پیش از من آمریکایی بودند. یکی از اصول آزادی که پیشینیان آمریکایی من برای آن می‌جنگیدند و

کشته می‌شدند، محاکمه عادلانه افراد در حضور هیئت منصفه بود. من این حق را که با خون آنان پیوند مقدس داشت به ارث برده بودم، و وظیفه خودم می‌دانستم که از آن دفاع کنم. بسیار خوب، پیش خودم تهدید کردم بگذار نوبت من هم برسد.

در این زمان نوبت من رسید، یکی از نام‌های مرا صدا کرد، از جایم بلند شدم. مأمور دادگاه گفت:

«ولگرد است، جناب.»

من شروع به حرف زدن کردم. اما جناب همزمان با من گفت:

«سی روز.»

اعتراض کردم، اما جناب نام ولگرد دیگری را خواند و به من گفت که خفه شو. مأمور به زور مرا نشانده و چند لحظه بعد ولگرد بعدی سی روز حبس گرفت و نفر بعدی بلند شد تا حبس خود را بگیرد.

زمانی که به هریک از ما سی روز دادند، جناب می‌خواست ما را ترک کند، ناگهان برگشت به سوی باربر لاک پورت، تنها کسی که اجازه حرف زدن به او داد، و پرسید:

«چرا کارت را ترک کردی؟»

او قبلاً توضیح داده بود که کار را ترک نکرده بلکه آن را از دست داده است. بنابراین سؤال قاضی او را متحیر کرد و گفت:

«جناب سؤال عجیبی می‌فرمایید؟»

جناب گفت:

«سؤال مسخره‌ای می‌کنید، سی روز محکومیت اضافه به خاطر

ترک کار»

دادگاه تعطیل شد. نتیجه همین بود. بیچاره به خاطر اعتراض شصت روز زندان گرفت، در حالی که همه ما سی روز گرفتیم. ما را پایین بردند و پشت میله‌ها حبس کردند و صبحانه به ما دادند. صبحانه به نسبت زندان‌های دیگر بد نبود، نزدیک یک ماه بود که همچون صبحانه‌ای نخورده بودم. حیران بودم. در این خانه تنها توانستم از حقوق خود دفاع کنم بلکه درباره بی‌گناهی خودم هم توانستم حرفی بزنم. به فکرم رسید که پدرانم که برای عدالت جنگیده‌اند من چه کرده‌ام. حساب همه‌تان را خواهم رسید. موقعی که وکیل خواستم، به من خندیدند. به طور مسلم چنین حقی داشتم، ولی وقتی نمی‌توانستم با خارج از زندان تماس بگیرم چه فایده داشت؟ ولی به آن‌ها نشان خواهم داد. آن‌ها نمی‌توانند تا همیشه مرا در زندان نگه دارند. صبر کنید از زندان بیرون بیام، حساب‌شان را خواهم رسید. من تا اندازه‌ای از حقوق خود و قوانین اطلاع دارم و نشان خواهم داد که این جا عدالت اجرا نمی‌شود. زمانی که زندانبانان آمدند تا ما را به دفتر اصلی ببرند، فکر کردم چه گونه به خاطر خوارت اعلام جرم کنم و برابر چشم‌هایم عنوان‌های ریز و درشت روزنامه‌ها خودنمایی می‌کردند.

پلیس به دست راست من دستبند زد، (فکر کردم، آها، توهین جدید، صبر کنید، از زندان بیرون آمدم نشان خواهم داد)، و آن را به دست چپ سیاه‌پوستی متصل کرد. سیاه‌پوست قدبلند بود و شاید

هم قدش بیش از شش پا بود، زمانی که ما را کنار هم قرار دادند، دست او اندکی دست مرا بالا می‌برد. این سیاه‌پوست خوش حال‌ترین و ژنده‌پوش‌ترین سیاه‌پوستی بود که من تاکنون دیده بودم.

همه ما را جفت جفت دستبند زدند. زنجیر درختانی از فولاد نیکلی آوردند و از حلقه‌های همه دستبندها گذراندند و دو حلقه جلو و عقب را قفل کردند. ما اکنون گروه محکومین زنجیری بودیم. دستور حرکت داده شد و ما با حفاظت دو پلیس در خیابان راه افتادیم. سیاه‌پوست قدبلند و من مکان افتخاری نصیب‌مان شد، ما جلوی همه حرکت می‌کردیم.

پس از تاریکی درون زندان که مانند گورستان بود، نور خورشید چشمم را خیره کرد، هرگز آن را چنین شیرین و مطلوب ندیده بودم، زندانی با چکاچاک زنجیر بودم ولی می‌دانستم به زودی پس از سی روز از آن جدا خواهم شد. زیر نگاه کنجکاوانه عابری از خیابان‌های آبشار نیاگارا عبور کردیم و به طرف ایستگاه راه‌آهن راه افتادیم، به ویژه هنگامی که از جلوی هتلی عبور می‌کردیم توجه توریست‌هایی را جلب کردیم که در ایوان آن نشسته بودند.

زنجیر دراز و شل بود، ما با صدای زیاد چکاچاک دوباره روی سکوه‌های مخصوص سیگار کشیدن نشستیم. از سختی‌ها و مرارت‌هایی که پیشینیان من و خودم از دست این‌ها کشیده بودیم به شدت عصبانی بودم، ولی آن قدر بی‌عقل و بی‌تدبیر نبودم که عقلم را از دست بدهم، زیرا همه این اتفاق‌ها برای من تازه بود. سی روز مبهم در

پیش رو داشتم، به اطراف نگاه کردم شاید کسی را پیدا کنم که راه کارها را بشناسد. زیرا می دانستم ما را به زندان کوچکی که صد نفر در آن باشد نمی برند، بلکه به زندان ندامتگاهی خواهند برد که در آن دو هزار زندانی از ده روز تا ده سال حبس وجود دارند.

پشت سر من مردی که زنجیری به میچ بود، قوی هیکل، قدرتمند و عضلات نیرومند داشت. او سی و پنج و چهل ساله به نظر می آمد. به چهره اش خیره شدم. در چشمانی مهربانی، خنده و شادی دیدم. ولی از لحاظ دیگر شبیه حیوان درنده ای بود که فاقد خلق و خوی و اخلاق انسانی و دارای غرایز وحشیانه است. تنها چیزی که او را نجات می داد و برای من قابل تحمل می کرد چشم هایش بودند - چشم های خندان و مهربانانه حیوانی که بیدار نباشد

او مورد دلخواه من بود، باهش گرم گرفتم. زمانی سیاه پوست قد بلند همزنجیرم با خنده شکوه و ناله می کرد که به خاطر بازداشت اش کارش را در رختشویی از دست خواهد داد، هنگامی که به طرف بوفالو حرکت می کردیم، من با مردی که پشت سرم نشسته بود صحبت می کردم، پپاش خالی بود، آن را با توتون گران بهای خودم پر کردم که برای دوازده سیگار کافی بود. البته مهم نبود، چون هرچه بیشتر صحبت می کردم مطمئن می شدم که هم دل من است، سرانجام تمام توتون را با او تقسیم کردم.

تازه معلوم شد که من آدم سازگاری هستم و با زندگی آشنایی زیادی دارم و می توانم با ناسازگاری ها بسازم. بنابراین برنامه ام

برقراری رابطه با این مرد شد، اگرچه کمترین شکی به موفقیت در این رابطه نداشتیم. او هیچ وقت در ندامت‌خانه‌ای که ما را به آن جا بردند نبوده است، ولی در زندان‌های دیگر، یک و دو سال و در برخی دیگر پنج سال زندانی بوده است و کلی در این زمینه تجربه و مطالب یاد گرفته بود. ما خیلی زود با هم دوست شدیم، وقتی او پیشنهاد می‌داد حرف‌هایش را بپذیرم قلبم از خوش حالی به تپش می‌افتاد. او مرا جک صدا می‌کرد و من نیز او را جک صدا می‌زدم.

قطار در ایستگاهی ایستاد که پنج مایل با بوفالو فاصله داشت، و ما، دسته زنجیریان از آن پیاده شدیم. نام ایستگاه را به یاد ندارم، ولی مطمئن بودم که اسم آن می‌تواند راکلین، زاگ وود، بلک راک، راک کستل، و یا نیوکاسل باشد. ما را ابتدا اندکی پیاده بردند و سپس سوار واگن شهری کردند. واگن قراضه‌ای بود که صندلی‌هایش در دو طرف قرار داشت. از مسافرین خواستند که در یک طرف واگن قرار گیرند و ما در حالی که زنجیرهایمان چکاچاک می‌کرد جای آن‌ها را گرفتیم و درست روبه‌روی آن‌ها قرار گرفتیم. وحشت کامل زنان را در چهره‌شان از دیدن ما به یاد دارم، آن‌ها بدون شک ما را قاتلان محکوم و سارقان بانک‌ها می‌دانستند. من سعی کردم قیافه‌ خشنی به خود گیرم، اما شریک دستبندم، سیاه‌پوست شوخ، می‌خندید و چشم‌هایش را این‌ور آن‌ور می‌چرخاند و مرتب تکرار می‌کرد:

«آه Lawdy! Lawdy!»

از واگن پیاده شدیم و به طرف ندامت‌خانه‌ اری راه افتادیم.

اسم‌های ما را در دفتر ثبت کردند، شما می‌توانید اسم‌های مرا در آن پیدا کنید. به ما گفتند که باید تمام وسائل قیمتی خود نظیر پول، توتون، کبریت و چاقو و غیره را تحویل مأموران زندان بدهیم. همدم جدیدم سرش را تکان داد.

پلیس هشدار داد:

«اگر شما وسایل‌تان را این‌جا نگذارید، در داخل آن‌ها را ضبط می‌کنند.»

همدم جدیدم همچنان سرش را تکان می‌داد. او دست‌های خود را که پشت زندانیان پنهان بود تکان می‌داد. (دستبندها را باز کرده بودند). من مواظب او بودم و ازش پیروی می‌کردم، هر آن‌چه را که می‌خواستم با خود ببرم در دستمال پیچیدم. دوتا از بقچه‌ها را زیر پیراهن‌های خود پنهان کردیم. متوجه شدم زندانیان به جز یکی دو نفر که ساعت داشتند بقیه اموال‌شان را به مأمور زندان ندادند. آن‌ها تصمیم گرفتند وسایل‌شان را به داخل زندان ببرند، ولی آن‌ها عقل و کاردانی همدم مرا نداشتند که وسایل‌شان را در دستمال بپیچند.

محافظان زنجرها و دستبندها را باز کردند و به طرف آبشار نیاگارا برگشتند، و ما را با حفاظت مأموران جدید به زندان فرستادند. زمانی که ما در دفتر زندان بودیم، تعداد زیادی از زندانیان جدید به ما پیوستند، بنابراین دسته ما چهل یا پنجاه نفری شد.

شما که آزادی می‌دانید که حرکت در زندان مانند تجارت در قرون وسطی با محدودیت‌هایی روبه‌رو است. وقتی شما وارد زندان

ندامت‌خانه می‌شوید دیگر نمی‌توانید به طور آزاد در آن حرکت کنید. درهای بزرگ فولادی در سراه‌تان قرار دارد که همیشه قفل است. ما را به سلمانی بردند، ولی در مسیرمان مرتب با درهای قفل شده روبه‌رو می‌شدیم. مدتی در راه‌رو منتظر ماندیم تا در باز شد. راه‌رو گوشه نیست. ساختمان مکعب مستطیل آجری شش طبقه‌ای را تصور کنید، هر طبقه ردیفی از سلول است، تقریباً در هر ردیف پنجاه سلول است. کوتاه‌سختن، کندوی عسل را به خاطر آورید، این را روی زمین بگذارید و در داخل ساختمان دارای دیوارهای اطراف و سقف محصور کنید. در یک چنین شرایط شما می‌توانید راه‌رو ندامت‌خانه‌داری را مجسم کنید. برای آن‌که تصویر کامل شود، سرسرای باریکی را در نظر بگیرید که به طول سلول‌ها نرده‌های آهنی دارند، انتهای سرسرای مکعب مستطیل برای جلوگیری از آتش‌سوزی از دو طرف به وسیله نرده پله‌های باریک آهنی به هم وصل‌اند.

ما در راه‌روی اول متوقف شدیم و منتظر ماندیم تا محافظ قفل در را باز کند. دور و اطراف‌مان محکومینی عبور می‌کردند که سروصورت‌شان را تراشیده بودند و لباس راه‌راه زندان به تن داشتند. یکی از همین محکومان را درست بالای سر خود دیدم که در راه‌رو کوچک طبقه سوم سلول‌ها ایستاده بود. او در حالی که در راه‌رو به نرده‌ها تکیه داده و به جلو خم شده بود به نقطه نامعلومی نگاه می‌کرد و ظاهراً حضور ما را احساس نمی‌کرد. رفیق من با صدای آهسته‌ای

حضور خود را اعلام کرد. محکوم به پایین نگاه کرد و بین آنها نشانه‌هایی ردوبدل شد. دوست من بقیچه کوچک خود را به طرف بالا انداخت، محکوم او را گرفت و زیر پیراهن خود پنهان کرد و دوباره به نقطه نامعلومی خیره شد. رفیق‌ام به من گفت که از او دنباله‌روی کنم. من هم هنگامی که محافظ پتش را به ما کرد از فرصت استفاده کرده بقیچه خودم را بالا پرت کردم و محکوم آن را زیر پیراهن خودش پنهان کرد.

یک دقیقه بعد قفل درها را باز کردند و ما وارد سلمانی شدیم. این جا هم افرادی با لباس راه‌راه زندان کار می‌کردند، آنها سلمانی‌هایی زندانی بودند. وان، آب گرم، صابون و کیسه‌های مالش برای همه بود. دستور دادند لخت شویم و حمام کنیم، و هر کس بغل دستی‌اش را کیسه بکشد. این حمام اجباری غیرضروری بود، زیرا زندان پر از حشرات موزی بود. پس از شست و شو به هر نفر کیسه‌ای از کرباس دادند تا لباس‌های مان را در آن بگذاریم.

محافظ گفت:

«لباس‌های‌تان را توی کیسه‌ها بگذارید و سعی نکنید وسایل ممنوعه را همراه ببرید. برای بازرسی لخت خواهید شد. اشخاصی که سی روز یا کمتر زندانی دارند کفش‌ها و بند شلوارشان را پیش خودشان نگهدارند. زندانیان بیش از سی روز هیچ چیزی نگه ندارند.» این حرف‌ها همه را نگران کرد. زندانی که هنگام بازرسی لخت می‌شود چه طور می‌توانست وسایل ممنوعه داخل زندان ببرد؟ تنها

من و رفیقم آسوده بودیم. در این موقع سلمانی‌های زندانی به جنب و جوش آمدند. آن‌ها اطراف تازه‌واردان پرسه می‌زدند و با ادب پیشنهاد می‌دادند. اشیاء قیمتی‌تان را به ما بپارید و مطمئن باشید روز بعد به خودتان پس می‌دهیم. اگر کسی به حرف‌هایشان گوش می‌داد فکر می‌کرد چه قدر انسان‌های خوب و فداکاری هستند. غیر از مورد فرالیولی پی هرگز بار اضافی را چنین فوری لخت نکرده بودند. کبریت، توتون، کاغذ سیگار، پیپ، چاقو، پول و چیزهای دیگر که می‌توانست زیر پیراهن‌های سلمانی‌ها جا بگیرد. سلمانی‌ها از وسایل زندانیان بیچاره باد کرده بودند و محافظان نیز وانمود می‌کردند چیزی نمی‌بینند. قصه را کوتاه کنم، هیچ وقت چیزی برنگردانده شد. سلمانی‌ها اصلاً تمایلی به برگرداندن اشیاء آنان نداشتند، زیرا آن‌ها اشیاء گرفته شده را اموال قانونی خود می‌دانستند، هدیه به سلمانی بود. در زندان هدایای زیادی بود، تا آن جاکه می‌دانم، و من به عنوان هدیه دهنده از دوست جدیدم سپاسگزارم.

در اتاق سلمانی صندلی‌های زیادی بود و سلمانی‌ها به سرعت کار می‌کردند. من هرگز ندیده بودم چنین سروصورت را بتراشند. زندانیان خودشان را صابون می‌زدند و سلمانی‌ها در عرض یک دقیقه موهای آن‌ها را می‌تراشیدند. در عرض سه دقیقه تمام صورت من هیجده ساله صاف عین شار بیلارد شد. ریش و سیل ما را مانند لباس و چیزهای دیگرمان در یک لحظه از بین بردند. وقتی ما را به این ریخت درآوردند قیافه‌مان شبیه کلاه‌بردارها شد. قبلاً هرگز فکر

نمی‌کردم همچون قیافه ضدانسانی پیدا کنم.

سپس ما چهل و پنجاه نفر را صف کردند و ما همچون قهرمانان کیپلینگ که لونگ‌تونکس پین را تصرف می‌کردند لخت ایستاده بودیم. بازرسی ما آسانتر بود، چون فقط کفش داشتیم. دو سه نفر از ما که جراثیم کرده بودند اشیاءشان را به سلمانی‌ها ندهند در این‌جا مصادره شدند. پس از بازرسی پیراهن و کت و شلوار تازه و راه‌راه برای ما آوردند. تا پیش از این فکر می‌کردم لباس راه‌راه زندان فقط برای تبهکاران است، ولی من اشتباه می‌کردم. لباس شرم‌آور را پوشیدم و اولین درس قدم‌رو را یاد گرفتم.

در یک ردیف پشت سرهم ایستاده دست‌های خود را روی شانه‌های افراد جلو گذاشتیم و وارد راه‌روی دیگری شدیم. در این‌جا ما را جلوی دیوار ردیف کردند و دستور دادند که آستین‌های دست چپ خود را بالا بزنیم. دانشجوی جوان پزشکی که روی گاوی مثل ما کار می‌کرد، آمد طرف صف. او چهار بار سریع‌تر از سلمانی‌ها مایه کوبی می‌کرد. دستور دادند احتیاط کنید و تا زمانی که خون‌تان بند نیامده دست‌تان را به چیزی نزنید، سپس ما را به سلول‌ها بردند. من از دوستم جدا شدم، ولی پیش از آن که از هم دور شویم گفت:

«زخم را بمک.»

به محض این‌که در را قفل کردند زخم را درست و حسابی مکیدم. بعد کسانی را دیدم که زخم‌شان را نمکیده بودند، روی دست‌شان زخم و حشمتاکی به وجود آمده بود که مت من در آن جا می‌گرفت.

تقصیر خودشان بود، می‌توانستند جای زخم را بمکند.

در سلول من، زندانی دیگری بود. ما با هم هم سلول بودیم. او جوانی بود کم حرف، پرکار و بهترین دوستی بود که می‌توان پیدا کرد، باتوجه به این حقیقت که او تازگی‌ها دو سال در ندامت‌خانه‌ها یو بوده است.

هنوز نیم ساعت از ورود ما به سلول نگذشته بود که محبوسی از راهرو گذشت و نگاهی به سلول ما انداخت. او دوست من بود. او گفت می‌تواند آزادانه در راهرو قدم بزند. سلول او از ساعت شش صبح تا نه شب باز بود. دوستم در راهرو دوستی پیدا کرد، در نتیجه او فرد مورد اعتماد زندان شد. او را شخص مورد اعتماد دیگری که نفر اول مرد زندان بود به این شغل انتخاب کرده بود. در راهرو ما سیزده نفر مورد اعتماد بودند. یعنی برای هر سرسرای سلول‌ها یکی از آن‌ها انتخاب شده بود، و برای هر یک از آن‌ها نفر اول، دوم و سوم ریاست می‌کردند.

دوستم اطلاع داد که تازه‌واردان را تا پایان روز در سلول ما نگه خواهند داشت تا مایه کوبی اثر خود را نشان دهد. فردا صبح نیز ما را برای کار اجباری به حیاط زندان خواهند برد. او به من قول داد:

«ولی هر طور شده تو را از کار نجات می‌دهم، سعی می‌کنم تو را به جای یکی از افراد راهرو تعیین کنم.»

او دستش را زیر پیراهنش برد و دستمالی که اشیاء من در آن بود

بیرون آورد و لای میله‌ها به من داد، و به طرف پایین سراسر راه افتاد. من بقیچه را باز کردم، تمام اموالم سرجاش بود، حتاکبریت هم بود. توتون را با هم سلولی‌ام تقسیم کردم. موقعی که خواستم کبریت را روشن کنم او نگذاشت. روی هریک از سکوه‌ای خواب لحاف کثیفی پهن شده بود. دوستم از پارچه نازک، نوار باریکی کند و آن را محکم به هم گره زد. باکبریت آن را آتش زد، ولی پارچه کتان آتش نگرفت، فقط لبه آن سیاه شد و دود داد. بدین ترتیب این پارچه می‌توانست ساعت‌ها آتش را روشن نگه دارد. هم سلولی‌ام آن را آتش‌زنه نامید. وقتی آتش‌زنه داشت خاموش می‌شد لازم بود آتش‌زنه جدیدی درست کنند و آن را روی آتش‌زنه قبلی بگذارند تا دوباره آتش درست شود. ما در حفظ آتش از پرومته هم امتیاز بیشتری گرفتیم.

ساعت دوازده ناهار را خوردیم. در پایین در قفس ما سوراخ کوچکی شبیه سوراخ مرغدانی بود. از این سوراخ دو تکه نان خشک و دو پیاله سوپ به ما دادند. سوپ آب‌جوشی بود که روی آن یک قطره روغن شناور بود، البته کمی هم نمک در آن ریخته بودند. ما سوپ را خوردیم، ولی نان را نخوردیم. البته نه به خاطر آن که گرسنه نبودیم و یا نان خوردنی نبود، اتفاقاً نان خوبی هم بود. ما دلایل دیگری برای نخوردن آن داشتیم. هم سلولی من کشف کرد که سلول ما پراز ساس است و تعداد زیادی از آن‌ها در درزها و شکاف‌های آجر دیوارها که رویه‌شان ریخته بود پر بودند. برخی از آن‌ها در طول روز بیرون می‌آمدند و روی در و دیوار راه می‌رفتند. دوستم در برخورد با

حیوانات آدم پخته‌ای بود. او مانند چایلدرونالد^۱ بدون ترس شروع به از بین بردن ساس‌ها کرد. هرگز چنین درگیری وجود نداشت. این نبرد ساعت‌ها بی‌امان ادامه داشت. ولی هنگامی که دیدند حریف نیستند راه فرار را گرفتند و دوباره برگشتند به لای درزهای آجرها، کار ما نیمه تمام ماند. ما نان را می‌جویدیم و به شکل خمیر درمی‌آوردیم. سپس هنگامی که جنگجوی فراری وارد درزهای آجرها می‌شد، فوراً آن را با خمیر نان جویده بتونه می‌کردیم. ما تا غروب کار کردیم و تمام سوراخ و سنبه‌ها و درزها را گرفتیم. من با ناراحتی به تراژدی گرسنگی و کانیبالیزم^۲ پشت دیوارهایی که با خمیر نان به وجود آمده بود فکر می‌کردم.

ما خسته و گرسنه روی سکوهایی خود در انتظار شام دراز کشیدیم. برای یک روز کار خوبی انجام داده شده بود. حداقل هفته‌ای که می‌آمد از دست حشرات موزی در امان بودیم.

ما مجبور شدیم برای نجات پوست‌مان قید ناهار و شکم را بزنیم؛ ولی از این کار راضی بودیم. ولی افسوس که زحمات انسان چه قدر بی‌فایده است. زحمات طولانی ما تازه تمام شده بود که محافظ در را باز کرد. آن‌ها می‌خواستند زندانیان را جابه‌جا کنند و ما را به سلولی که دوراهرو بالاتر بود، بردند. صبح روز بعد در سلول‌های ما را باز کردند، چند صد نفر زندانی پشت سرهم در راهرو به صف شدند و برای کار به حیاط زندان رفتند. کانال‌اری از کنار حیاط پشت ندامت‌خانه‌اری

۱. Child Roland، قهرمان منظومه رابرت برونینک، شاعر انگلیسی است.

۲. Cannibalism، آدم‌خواری

می‌گذشت. ما بار کشتی‌های کانال را خالی می‌کردیم و الوار بزرگی که شبیه تراورس بود روی شانه‌هایمان به درون زندان می‌بردیم.

من در حالی که کار می‌کردم موقعیت را برای فرصت فرار زیر نظر داشتم. ولی شانس فرار اصلاً وجود نداشت. روی دیوارها محافظان مسلح راه می‌رفتند، علاوه‌براین، می‌گفتند روی برج‌های نگهبانی مسلسل‌های خودکار هستند.

من زیاد نگران نبودم. سی روز زیاد طولانی نیست. سی روز را به راحتی تحمل خواهم کرد، و بر اسناد و مدارکی که می‌خواهم استفاده کنم افزوده خواهد شد. موقعی که از زندان آزاد شدم آن‌ها را علیه بی‌عدالتی به کار خواهم برد، به آن‌ها نشان خواهم داد که وقتی جوان امریکایی مثل من حق و حقوق‌اش از بین رفت چه کار می‌تواند بکند. آن‌ها حق حضور هیئت منصفه در جلسه را به من ندادند؛ حتا از من نپرسیدند که آیا گناهکار یا بی‌گناهم، من این محاکمه را قبول نداشتم؛ زیرا آن چیزی در آبشار نیاگارا اتفاق افتاد محاکمه قانونی نبود. به من اجازه ندادند با وکیل یا شخص دیگری صحبت کنم. بنابراین استیفای حق خویش را از من سلب کردند؛ سرو صورتم را تراشیدند و لباس راه‌راه زندان را به من پوشاندند، فقط نان و آب دادند و به بیگاری در بیرون زندان بردند؛ همیشه با محافظان مسلح حرکت می‌کردیم. این کارها برای چه بود؟ مگر من چه کار کرده بودم؟ چه جنایتی علیه شهروندان آبشار نیاگارا انجام داده بودم که با من چنین رفتار کردند؟ من حتا دستور در خیابان نخواستن را رعایت کردم و بیشتر شب‌ها را

در بیرون شهر به سر بردم.

از کسی نان و سکه گدایی نکردم. فقط از پیاده‌روهای شهرشان گذشتم و به آبشار Piconynae خیره شدم. در این کار چه جنایتی صورت گرفته؟ من از لحاظ قانونی کوچک‌ترین خطایی مرتکب نشدم. بسیار خوب وقتی آزاد شدم به حساب‌شان خواهم رسید.

روز بعد با محافظ صحبت کردم، و تقاضای وکیل کردم. زندانبان به من خندید. به هر کسی که مراجعه می‌کردم به من می‌خندید. درواقع من از دنیای بیرون کامل جدا بودم. تصمیم گرفتم نامه‌ای بنویسم، ولی فهمیدم که مقام‌های زندان نامه‌ها را می‌خوانند، سانسور می‌کنند و یا از بین می‌برند و اصلاً زندان‌هایی که محکومیت‌شان کم است اجازه نامه نوشتن ندارند. سعی کردم نامه را پنهانی به وسیله افرادی که آزاد می‌شوند بیرون بفرستم، ولی نگهبان‌های بازرسی فهمیدند و از بین بردند. این‌ها به من کمک خواهد کرد که علیه آن‌ها با مدارک بیشتری اعلام جرم کنم.

اما روزها می‌گذشت و من کم‌کم مطالب تازه‌ای یاد می‌گرفتم که در فصل بعدی خواهم گفت. داستان‌های وحشتناک و غیرقابل تصور درباره پلیس، دادگاه‌های پلیس و وکیل‌ها شنیدم. مردان و زندانیان از تجربه‌های شخصی خود با پلیس شهرهای بزرگ به من گفتند که خیلی دردآور بود. رنج آورترین داستان‌ها در مورد افرادی بود که توسط پلیس از بین می‌رفتند و کوچک‌ترین اطلاعی از آن‌ها به بیرون درز نمی‌کرد. سال‌ها بعد در گزارش کمیته لکسو قصه‌هایی خواندم که

واقعی ترو هولناک تر از آن چیزهایی بود که من شنیدم. در روزهای اول زندانی‌ام وقتی این مطالب را می‌شنیدم زیاد توجه نمی‌کردم. وقتی روزها می‌گذشت من به تدریج این داستان‌ها را باور می‌کردم، با چشمان خودم در زندان چیز وحشتناک باور نکردنی زیاد دیدم. هرچه بیشتر می‌دیدم، از حرمت دستگاه عدالت و قانون در نظرم کاسته می‌شد.

اعتراضم محو شد و ترس بر وجودم غلبه یافت. بالاخره فهمیدم علیه چه چیزی هستم. رام و صبور شدم. هر روز اراده‌ام بیشتر می‌شد به این که وقتی از زندان آزاد شدم سروصدا راه نیندازم. همه‌اش به خودم می‌گفتم که وقتی آزاد شدم تا حد امکان از این مکان بسیار دور خواهم شد. وقتی آزاد شدم همین کار را کردم. ساکت و آرام و بدون کوچک‌ترین حرف مثل یک آدم عاقل به سوی پنسیلوانیا راه افتادم.

کشتن انسان

خانه با چراغ‌های کم‌نور روشن بود، زن در اتاق‌های بزرگ و سالن‌های وسیع آشنا راه می‌رفت و بی‌هوده کتاب نیمه تمام شعر را که جایی گذاشته بود و الان به یادش آمده بود جست‌وجو می‌کرد. وقتی چراغ اتاق پذیرایی را روشن کرد، هیکل‌اش در لباس خانه که از ابریشم صورتی نازک دوخته و لبه‌های آن را توردوزی کرده بود نمایان شد و شانه‌ها و گردنش در تور پنهان بود. انگشترها هنوز بر انگشت‌هایش بود و موهای مجعد طلایی‌اش آرایش داشت. زن ظاهری زیبا، جذاب، دلربا و چهره بیضی شکل با لب‌های قرمز و لپ‌های گل انداخته داشت. چشم‌های آبی‌اش می‌درخشید و اغلب با نگاه معصوم کودکی باز می‌شد و زمانی خاکستری، سرد و خشن می‌گشت و یا نگاه لجبازانه خشن و پیروزی در آن‌ها زبانه می‌کشید. او چراغ‌ها را خاموش کرد و رفت طرف راهرو تا به اتاق پذیرایی برود. جلوی در اتاق ایستاد و گوش داد، از دور کسی بدون صدا می‌آمد، ولی صدای حرکت می‌آمد. او می‌توانست قسم بخورد که

چیزی شنیده است، گویا حادثه متفاوتی اتفاق افتاده است. خاموشی شب همه چی را به هم زده است. او تعجب کرد که چرا خدمتکار دیر کرده است. البته خدمتکار فضول نبود، البته گاهی از کارهای روزمره خود سرپیچی می‌کرد و دیر می‌خوابید.

هنگامی که به طرف اتاق ناهارخوری رفت، آن را بسته دید. او نمی‌دانست برای چه آن را باز کرد و وارد آن شد، شاید احساس کرده بود که صدای مزاحمی بوده که نگرانش کرده بود. اتاق تاریک بود، ولی او کورمال کورمال کلید را پیدا کرد و چراغ را روشن کرد. وقتی چراغ روشن شد، به عقب برگشت و داد زد.

روبه‌روی او، کنار کلید چراغ، چسبیده به دیوار مردی ایستاده بود. درحالی که هفت تیری به دست داشت و به طرف او نشانه رفته بود. باوجود شوک ناشی از وحشت دیدار او، فهمید که هفت تیرش سیاه رنگ و بسیار دراز است. فکر کرد اسلحه‌اش کلت است. مرد اندامی متوسط داشت، لباس مندرس پوشیده بود و چشم‌های قهوه‌ای و پوست صورت سوخته و تیره‌ای داشت. ظاهراً خونسرد بود. دستش با هفت تیر لرزش نداشت، و مستقیم به طرف زن نشانه رفته بود.

زن گفت:

«آه، ببخشید، شما مرا ترساندید، چه می‌خواهید؟»

مرد با خنده لب‌های خود را کج کرد و پاسخ داد:

«من در خانه شما را گم کرده‌ام، اگر محبت کنید راه را نشانم

بدهید، مزاحم‌تان نمی‌شوم و مطمئن باشید فلنگو می‌بندم.»

زن پرسید:

«چه جوری این جا آمدید.»، در لحن صدایش تحکم آمرانه بود.

مرد گفت:

«خانم، برای دزدی خانه‌ات آمدم. آمدم ببینم چه چیزی را می‌توانم بدزدم، فکر کردم خانه نیستی، چون دیدم با پیرمرد سوار ماشین شده‌اید. حدس زدم باید پدرتان باشد، و شما خانم ستلیف هستید.»

ستلیف، اشتباه او را فهمید، ارزش خوش آمدگویی ساده خود را دریافت و تصمیم گرفت او را در اشتباه بگذارد.

زن پرسید:

«از کجا فهمیدی خانم ستلیف هستم.»

«مگر این جا خانه ستلیف پیر نیست، غیر این است.»

«من نمی‌دانستم او دختر دارد، حدس زدم شما باید دخترش باشید.» حالا اگر برایتان زحمت زیادی نیست، در ورودی را به من نشان دهید تا از این جا خارج شوم، و مطمئن خیلی هم از شما ممنون خواهم بود.

«آخر برای چه شما مسلح و شب دزد شده‌اید.»

مرد پاسخ داد:

«من اگر دزد تازه کار نبودم؛ به راحتی انگشترها را از انگشتان شما درمی‌آوردم و ادب را هم رعایت نمی‌کردم. من این جا آمدم اموال ستلیف پیر را بدزدم نه این که زن‌ها را لخت کنم. اگر راه را به من نشان

بدهید فوراً از این جا خارج می شوم.»

ستلیف زن باهوشی بود، فهمید که نباید از این مرد کوچک‌ترین ترسی داشته باشد، و مطمئن بود که او جنایتکار حرفه‌ای نیست. از حرف‌هایش فهمید شهری نیست، حتماً با دیدن او بوی طراوت دشت‌های پهناور به مشامش رسید.

زن کنجکاوانه پرسید:

«اگر من داد بزنم؟ یا اگر با داد و فریاد از کسی کمک بطلبم، شما که جرئت شلیک به من یا زن را ندارید؟ در چشم‌های قهوه‌ای مرد هراس و اضطراب را متوجه شد. مرد که گویی مسئله مشکلی را حل می‌کرد آرام و متفکرانه پاسخ داد:

«فکر می‌کنم آن موقع شما را خفه و یا شدیداً مصدوم می‌کردم.»

«زن را؟»

مرد گفت:

«ناچار این کار را می‌کردم.»

زن دید که او لبانش را با خشم به هم فشرد.

«شما زن ضعیفی هستید، خانم شما باید بدانید که من نمی‌توانم دوباره زندان بروم. نه، خانم، من نمی‌توانم. دوستم در غرب منتظر من است. او گرفتار است و من باید او را نجات دهم. دوباره لب‌هایش را با خشم به هم فشرد و گفت، من می‌توانستم شما را خفه کنم بدون آن‌که صدایی ازتان دریاید.»

زن با چشم‌های هراسناک که کنجکاوی بچه‌گانه معصوم در آن

موج می‌زد به او نگریست.

زن گفت:

«من قبلاً هیچ وقت شب دزد ندیده‌ام، بنابراین نمی‌توانم درست رفتار کنم.»

مرد گفت:

«خانم، من شب دزد نیستم.»

وقتی دید زن با بی‌اعتمادی به او می‌نگرد با عجله افزود:

«من شب دزد واقعی نیستم، شاید ظاهراً این جورری به نظر بیام، چون حالا در خانه شما هستم.»

ولی برای نخستین بار این کار را کردم. شدیداً نیازمند پول بودم. به علاوه چیزی را برمی‌دارم که مربوط به من است.

زن شجاعانه با لبخند گفت:

«نمی‌فهمم، شما این‌جا برای دزدی آمده‌اید و دزدی به معنی این است که شما اموال کسی را که متعلق به شما نیست بردارید.»

مرد گفت:

«نه این‌طور نیست، البته شاید هم این‌طور باشد، بهتر است من بروم.»

او به طرف در راه افتاد ولی زن راهش را گرفت، چه مانع قشنگی بود. دست چپ خود را بلند کرد تا دست او را بگیرد ولی شک کرد.

لطف و رفتار زنانه او را رام کرد.

زن پیروزمندانه گفت:

«من می‌دانستم شما این کار را انجام نمی‌دهید.»

مرد آشفته حال شد و توضیح داد:

«من هرگز در زندگی‌ام زنی را آزار نداده‌ام و جرئت این کار را ندارم.
زن اصرار کرد:

«چند دقیقه این‌جا بمان با هم حرف بزنیم، من آدم جالبی هستم.
دوست دارم توضیح دهید چرا دزدی، برداشتن چیزی متعلق به شما
است.»

مرد با تحسین به او نگریست و اعتراف کرد:

«من همیشه فکر می‌کردم زن‌ها از دزدان می‌ترسند ولی ظاهراً شما
این‌طور نیستید.»

زن با خوش‌حالی خندید و گفت:

«شما بهتر می‌دانید دزدهای مختلفی داریم. من از شما نمی‌ترسم،
زیرا مطمئن‌ام شما از آن‌هایی نیستید که به زن آسیب می‌رسانند. بیا،
اندکی با هم صحبت کنیم. کسی مزاحم ما نیست. من تنها هستم. پدرم
با قطار شبانه به نیویورک رفته است. خدمتکاران خواب هستند. دلم
می‌خواهد چیزی بدهم بخورید، زن‌ها همیشه دزدهایی را که دستگیر
می‌کنند دوست دارند به آن‌ها شام بدهند. حداقل در داستان‌های
مجله‌ها این‌طور نوشته‌اند. ولی من نمی‌دانم غذا را از کجا پیدا کنم.
شاید چیزی می‌خواهید بنوشید؟»

مرد شک کرد و پاسخ نداد، ولی زن در چشمان او تحسین را به
خوبی مشاهده کرد.

زن گفت:

نترسید، قسم می‌خورم مسمومتان نمی‌کنم. برای اثبات درستی‌ام با تو خواهم نوشید.»

مرد برای بار اول هفت‌تیر را پایین آورد و از غلافش آویزان کرد و با صدای بلند گفت:

«مطمئن، دختر عجیب و خوبی هستی، حالا فهمیدم که زن‌های شهری ترسو نیستند. شما با این که ضعیف و کوچک هستید ولی با جرئت و شجاعید. اعتماد به نفس بالایی دارید. مردان و زنان زیادی نیستند که با مرد مسلح چنین رفتار کنند.

زن با خوش‌حالی خندید، و با چهره جدی گفت:

«برای این که از رفتارتان خوشم آمده. شما اصلاً دزد به نظر نمی‌آیید، باید این حرفه را کنار بگذارید. اگر وضع مالی خوبی ندارید چرا کار نمی‌کنید. هفت تیر لعنتی را کنار بگذار و بیا درباره کار بیشتر صحبت کنیم. اولین چیز برای تو پیدا کردن کار است.»

مرد با تلخی گفت:

«نه در این شهر. از بس برای پیدا کردن کار راه رفتم که دیگر پاهام نا ندارد. پیش از بیکار شدن و دنبال کارگشتن آدم خوبی بودم.»

حرف‌های مرد با خنده شادی و خوش‌حالی زن روبه‌رو شد. وقتی زن متوجه این موضوع شد سعی کرد از موقعیت به خوبی استفاده کند. از کنار در به طرف میز کناری رفت.

زن گفت:

«تا موقعی که چیزی برای خوردن تو پیدا کنم، همه چیز را برای من تعریف کن. چی دوست داری؟»

مرد در حالی که هنوز هفت تیر از پهلویش آویزان بود به دنبال او حرکت کرد و به در بازی که کسی مراقبش نبود به طرز مشکوک نگاه کرد و گفت:

«بله، خانم همان چیزی که شما دوست دارید.»

زن گیلان را برای او پرکرد و به آرامی گفت:

«من قول داده بودم با تو همراهی کنم، ولی فعلاً دوست ندارم بخورم.»

ولی بلافاصله برای رضایت او گیلان شیری^۱ را بلند کرد. مرد گفت:

«البته که شیری مورد دلخواه زنان است.»

زن با چشمان خممار و حالتی نوازش آمیز گیلان را بلند کرد و گفت: «امیدوارم بتوانید شغل خوبی پیدا کنید.»

زن ناگهان ساکت شد، چون در چهرهٔ مرد اظهار تعجب و نفرت را دید.

مرد جرعه‌ای نوشید و لیوان را سر جاش گذاشت. زن با نگرانی پرسید:

«چه شده؟ آن را دوست نداری، در انتخاب اشتباه کردم؟»
«عالی است، بوی دود می‌دهد.»

«آه، چه حماقتی کردم اسکاچ به شما دادم. مسلماً شما رای دوست دارید. الان آن را عوض می‌کنم.»
 با غمخواری مادرانه گیلان او را عوض کرد و چیز لازم را پیدا کرد.
 «خوب، حتماً از این خوشتان می‌آید.»
 «بله، خانم بوی دود نمی‌دهد. نوشیدنی کاملاً طبیعی است، یک هفته است هیچی نخورده‌ام. روغن دار است و شیمیایی نیست.»
 زن گفت:

«شما زیاد می‌خورید.»

سئوال نگران‌کننده‌ای بود.

مرد گفت:

«نه، خانم اصلاً این‌طور نیست. قبلاً زیاد می‌خوردم، ولی بندرت اتفاق می‌افتاد. گاهی شرایط آن را می‌طلبید، مثل امروز. ممنون از لطف‌تان، من باید بروم.»

اما ستلیف دوست نداشت شب دزد خود را از دست بدهد. او زن بسیار رمانتیکی بود ولی شرایط بر چنین زنی زیاد مهیا نبود. البته مرد ویژگی داشت که تا اندازه‌ای جلب‌اش می‌کرد. علاوه‌براین می‌دانست که دیگر نباید بترسد. مرد باوجود آرواره قوی و چشم‌های قهوه‌ای ترسناک، آرام و به فرمان بود. بااین وجود، در ذهن ناآگاه ستلیف درباره تحسین دوستان، اندیشه‌ای جرقه زد، و این خیلی بد بود که آن‌ها در چنین وضع جالبی حضور نداشته باشند.

زن گفت:

«شما توضیح ندادید که چرا اموالی را که می دزدید فکر می کنید مال خودتان است، بیایید پشت میز بنشینید و آن را توضیح دهید.» زن صندلی ای برای خود آورد و او را در صندلی روبه روی خود نشاند. تشویش مرد را رها نمی کرد، چون چشم هایش به دقت دور و بر را نگاه می کرد و با تحسین پنهانی به صورت زن خیره بود، ولی نگاهش به چهره زن زیاد دوام نیاورد. و هنگامی که زن حرف می زد به صداهای دیگر گوش می داد تا به حرف های او. هفت تیرش را که گوشه میز بین او و طرف راستش بود فراموش نمی کرد.

مرد در خانه ناشناس بود. این مرد غربی که گوش ها و چشم هایش هنگامی که با شجاعت در جنگل ها و دشت ها به دنبال شکار بود همیشه دقیق و محتاط بود، نمی دانست که زیر میز، جلوی پای خویش دکمه زنگ برقی وجود دارد. البته او نمی دانست که همچو چیزی وجود دارد، بنابراین هوشیاری و احتیاط او بی مورد بود. در جواب اصرار زن گفت:

«خانم می دانید که ستلیف پیر در یک معامله کوچک سر من کلاه گذاشت. این یک معامله کثیفی بود که او موفق بود. برای کسانی که صدها میلیون پول دارند، همه چیز قانونی است و در هر کاری موفق اند، من ناله نمی کنم و در فکر انتقام از پدرتان هم نیستم. او بین من و آدم فرق نمی گذارد، و نمی داند که مرا به چه روزی انداخته است. او شخصیت بزرگی است و با میلیون ها سروکار دارد، چه طور می توانست در مورد شخصی کوچکی مثل من اطلاع داشته باشد. او

این کاره است و انواع متخصص در فکر و کار و برنامه‌ریزی دارد که بیشتر از رئیس جمهور ایالت متحد حقوق می‌گیرند. من یکی از هزاران افرادی هستم که پایای شما آن‌ها را نابود کرده است، کل داستان این است.

«خانم، من مؤسسه‌ای با دستگاه هیدرولیک کوچک با یک اسب بخار داشتم ولی وقتی ستلیف ایالت آیدهاورا تصرف کرد و تراس^۱ ذوب‌آهن را دوباره سازماندهی کرد و دستگاه هیدرولیک بزرگی در توین پاین‌زراه انداخت، من همه چیزم را از دست دادم، حتا پول خودم را هم به دست نیاوردم. بنابراین امشب با این که می‌دانم دوستم چه قدر نیاز به پول دارد، تصمیم گرفتم به این جا بیایم و مقدار پولی که مال من است از خانه پدرت بدزدم.

زن گفت:

«باتوجه به تمام حرف‌هایی که می‌زنی، اگر هم بر فرض درست باشد، در دادگاه تبرئه نخواهید شد.»

مرد با ملایمت حرف‌های او را تأیید کرد:

«آنچه همیشه عادلانه است، قانونی نیست. برای همین این جا با نگرانی نشسته‌ام و با تو صحبت می‌کنم. البته این به معنی آن نیست که از صحبت با شما راضی نیستم، بلکه خیلی هم خوش حال هستم، ولی نباید توسط پلیس دستگیر شوم. من می‌دانم آن‌ها در این شهر با من چه طور رفتار خواهند کرد. هفته پیش جوانی دو دلار و

هشتادوپنج سنت دزدیده بود به پنج سال زندان محکوم شد. من این خبر را در روزنامه خواندم. در روزهای سخت که مردم کار پیدا نمی‌کنند به شدت از زندگی ناامید می‌شوند. افرادی هم که می‌توان از آن‌ها دزدی کرد، چنان عصبانی و وحشت‌زده می‌شوند که می‌خواهند تمام کاسه و کوزه‌ها سر آن بدبخت بشکنند. اگر مرا الان دستگیر کنند به یقین حبس من کمتر از ده سال نخواهد بود. به این دلیل می‌خواهم هرچه زودتر از این جا بروم.

زن گفت:

«نه، صبر کنید.»

زن در این موقع سعی کرد با دست جلوی رفتن او را بگیرد و پای خود را روی زنگ که با فاصله آن را آرام می‌فشارد برداشت، پرسید:

«شما حتا اسم‌تان را به من نگفتید.»

مرد با تردید گفت:

«اسم من داو است.»

زن با شرمندگی اندک خندید:

«باید کاری برای شما کرد. شما هنوز جوانید و برای نخستین بار به این کار کثیف دست زدید. اگر شما سعی کنید، در ابتدا اموالی را بدزدید که مال شماست حتماً در بار دوم اموالی را می‌دزدید که مال شما نیست. از کجا مطمئن‌اید که چنین اتفاقی نخواهد بود. شما بهتر از همه می‌دانید پایان کار چه خواهد بود. به جای این کار باید شغل آبرومندانه‌ای برای شما پیدا کنیم.»

مرد با لجاجت گفت:

«من پول لازم دارم، همین الان هم لازم دارم. آن را برای خودم نمی‌خواهم، بلکه برای دوستی می‌خواهم که قبلاً درباره او به شما گفتم. او گرفتار دردسر شده است، باید زندگی او را هرچه زودتر نجات داد وگرنه دیگر فایده ندارد.»

زن با عجله گفت:

«من می‌توانم برای شما کار پیدا کنم. اما در مورد دوست‌تان، من به شما پول قرض می‌دهم تا آن را برای ایشان بفرستید. پس از آن که اولین حقوق‌تان را گرفتید آن را به من پس بدهید.»

مرد به آرامی گفت:

«سی صد دلار کافی است. با سی صد دلار می‌توان او را نجات داد. به خاطر این مبلغ و چند سنت برای خرید توتون، حاضرم یک سال تمام بدون وقفه کار کنم.»

زن گفت:

«آه، شما سیگار می‌کشید. من هرگز فکرش را نکرده بودم.»

زن دست خود را از روی هفت تیر به طرف دست مرد دراز کرد و اثر زرد رنگ نیکوتین روی انگشتانش را به او نشان داد، در این موقع با چشم‌هایش فاصله بین دستش و اسلحه را اندازه گرفت. خیلی مایل بود با حرکت سریع هفت‌تیر را بگیرد. مطمئن بود می‌توانست این کار را انجام دهد، ولی جرئت این کار را نداشت. بالاخره از این فکر منصرف شد و دست خود را کنار کشید.

زن دعوت کرد:

«می‌خواهید سیگار بکشید.»

«تا حد مرگ می‌کشم.»

«بکشید. اشکالی ندارد. من از کشیدن سیگار خوشم می‌آید.»

مرد با دست چپ از جیب بغلی‌اش کاغذ سیگار مچاله شده درآورد و کنار دست راستش نزدیک هفت‌تیر گذاشت. دوباره دستش را برد جیب و ذره‌ای توتون قهوه‌ای درشت روی کاغذ ریخت. سپس هردو دستش را روی هفت‌تیر گذاشت و سیگار را پیچید.

زن سؤال‌انگیز گفت:

«شما آن قدر به این هفت‌تیر لعنتی می‌چسبید که گویی از من

می‌ترسید.»

«خانم، از شما نمی‌ترسم، بلکه هنوز این شرایط ناراحت‌کننده می‌کند.»

«ولی من از شما اصلاً نمی‌ترسم.»

«شما چیزی را از دست نمی‌دهید.»

زن اعتراض کرد:

«زندگی‌ام را.»

مرد سریع تأیید کرد:

«درست است. ولی از من نترسید. شاید من بیش از اندازه نگرانم.»

«من صدمه‌ای به شما نخواهم زد.»

ستلیف در حالی که صحبت می‌کرد دوباره پا را روی زنگ فشرد.

در این زمان چشم‌هایش جدی و پر از صفا و صمیمیت بودند.

«شما مردان را خوب تشخیص می‌دهید، به ویژه زنان را. مطمئناً

سعی می‌کنم شما را متقاعد کنم که زندگی جنایتکارانه را ترک کنید و برای شما کار آبرومندانه پیدا کنم...؟

مرد با عجله و شرمندگی گفت:

«خانم معذرت می‌خواهم، فکر می‌کنم شک من باعث تمجید نیست.»

وقتی مرد صحبت می‌کرد دست راست خود را از روی صندلی برداشت، سیگار را روشن کرد و دوباره دست خود را سر جایش برگرداند.

زن با صدایی خفیف گفت:

«به خاطر اعتمادتان سپاسگزارم و پس از آن که چشم‌هایش را از هفت تیرکنارزد محکم زنگ را فشرد.»
مرد گفت:

«من امشب می‌توانم سی صد دلار را با تلگراف به غرب بفرستم. و به خاطر این پول قول می‌دهم که یک سال تمام کار کنم.»
«شما مزد بیشتری از این دریافت می‌کنید. من ماهانه کمتر از هفتاد و پنج دلار به شما نخواهم داد. می‌توانید از اسب‌ها مراقبت کنید؟»
چهره مرد روشن شد و چشم‌هایش درخشید.

«خوب، شما می‌توانید پیش من یا پدرم کار کنید، اگرچه خدمتکاران را من استخدام می‌کنم. من به سورچی دوم نیز احتیاج دارم...»

مرد با تندی حرف‌های او را قطع کرد:

«لباس کار بپوشم.»

انزجار فرزند آزاد غرب در صدا و لب‌هایش مشخص بود.

زن صبورانه خندید:

«ظاهراً به این کار علاقه ندارید. شما می‌توانید کره اسب‌ها را رام کنید.

مرد سرش را تکان داد.

«ما مزرعه چارپایان داریم، آن‌جا برای مردی مثل شما یک اتاق هست. دوست دارید آن‌جا زندگی کنید؟

«خانم، بله که دوست دارم. در لحن صدایش شادی و رضایت آشکار بود. «آن‌را به من نشان دهید. از فردا صبح کار را شروع می‌کنم. خانم، من به شما قول مطمئن می‌دهم از این‌که به هیوکی لوک در زمان بدبختی‌اش کمک کردید پشیمان نخواهید شد.»

زن سرزنش‌آمیز گفت:

«شما گفتید، داوید صداتان کنم.»

«من اشتباه کردم، اشتباه کردم. عذر می‌خواهم. دروغ گفتم. اسم واقعی من هیوکی لوک است. اگر آدرس مزرعه چارپایان به من بدهید؛ گریه سفرم را لطف کنید، فردا صبح برای کار آن‌جا می‌روم.»

هنگام گفت‌وگو زن مرتب سعی می‌کرد زنگ را فشار دهد؛ آژیرهای مختلف زد: سه آژیر کوتاه و یک آژیر بلند، و دو آژیر کوتاه و یک آژیر بلند. زنگ را پنج بار زد. پس از زنگ‌های کوتاه مرتب، یکبار سه دقیقه زنگ را فشار داد. گاهی پیش خود پیشخدمت نادان را به

خاطر خوابش سرزنش می‌کرد و زمانی فکر می‌کرد شاید زنگ خراب است.

زن گفت:

«خیلی خوش‌حالم، خیلی خوش‌حالم از این که کار را پذیرفتید. ترتیب کار، زیاد زمان نمی‌برد. شما مجبورید حرف‌های مرا باور کنید. من می‌روم طبقه بالا پول کیفم را بیاورم.»

زن در چشم‌های مرد شک و تردید را دید و بلافاصله گفت:
«ولی شما می‌بینید که من با دادن سی صد دلار به شما اعتماد دارم.»

مرد با احترام گفت:

«خانم، من حرف‌های شما را قبول دارم، ولی خوب قدری اعصابم خراب است.»

«من می‌توانم بروم و کیفم را بیاورم.»

قبل از این که زن به این سؤال جواب دهد، سروصدایی از دور به گوش ستلیف رسید.

صدای غرغر در بوفه بود، ولی ضعیف بود و بیشتر به هم خوردن هوا را به یاد می‌آورد تا صدای باز شدن در را. ستلیف اگر با چنین دقت منتظرش نبود، حتماً می‌توانست آن را بشنود. ولی مرد آن را شنید.

مرد با نگرانی پرسید:

«چی بود؟»

زن به جای جواب در یک آن دست چپ خود را دراز کرد و هفت‌تیر را گرفت. حرکت او برای مرد غیرعادی بود ولی زن چاره دیگری نداشت. در لحظه بعد دست مرد به جای خالی‌ای که اسلحه قبلاً در آن بود، خورد.

زن با لحنی تند که حتا او فوراً آن را نشناخت، دستور داد:

«بنشینید! تکان نخورید! دست‌هایتان را روی میز بگذارید.»

زن از او درس یاد گرفته بود، به جای این که اسلحه سنگین را در دست گیرد و پیش بیاورد، آرنج خود را روی میز گذاشت و به جای سرش، سینه او را هدف گرفت. مرد دستورهای او را اجرا می‌کرد و در حالی که می‌دید امکان گرفتن هفت‌تیر از دستش وجود ندارد، آرام نشسته بود و امید به این که گلوله هفت‌تیر خطا رود بی‌معنی بود. هفت‌تیر و دستی که آن را گرفته بود نمی‌لرزید و به خوبی سوراخی را که گلوله‌ها در بدن انسان جای می‌گذارد برای خود مجسم می‌کرد. مراقب زن نبود، بلکه نگران هفت‌تیری بود که زن ماشه آن را کشیده بود.

«تو باید بدانی ماشه بسیار حساس است، نباید آن را محکم فشار داد، وگرنه در بدن سوراخی به اندازه گردو به وجود می‌آورد. زن ماشه را شل کرد.

مرد گفت:

«این‌طور بهتر است. البته بهتر است لوله را پایین بگیرد. هفت‌تیر خوبی است، اگر بخواهید فشار آرام و سریع چخماق آن را بالا و

عقب می‌برد و من نقش کف زیبای شما خواهم شد.»
پشت سر مرد در باز شد و شنید که کسی وارد اتاق شد. ولی حرکتی نکرد. به زن نگاه می‌کرد، چهره زن کاملاً عوض، سرد و خشن شده بود. البته هنوز زیبا و خوشگل بود. نگاه چشم‌هایش سرد و خشن بود.

زن دستور داد:

«توماس، با تلفن پلیس را خبر کن. چرا دیر کردی؟»

«خانم، به محض شنیدن صدای زنگ، آمدم.»

دزد لحظه‌ای چشم از زن برنمی‌داشت، زن نیز او را زیر نظر داشت. هنگام یادآوری زنگ، زن لحظه‌ای تعجب را در چشمان او دید.

پیشخدمت از پشت گفت:

«معذرت می‌خواهم، بهتر نیست اسلحه را بگیرم و خدمتکاران را

بیدار کنم؟»

«نه، به پلیس تلفن کن. من می‌توانم این مرد را این‌جا نگهدارم. بدو

و سریع این کار را بکن.»

پیشخدمت با سروصدا از اتاق بیرون رفت. مرد و زن نشستند و به چشمان همدیگر زل زدند. برای زن تجربه لذت‌بخشی بود، فکر می‌کرد بعد از این ماجرا اطرافیانش او را تحسین خواهند کرد و روزنامه‌ها خواهند نوشت که چه طور ستیلف جوان و زیبا دزد مسلح را به تنهایی دستگیر کرد. وی مطمئن بود که این خبر شور و احساس

تازه‌ای در جامعه خواهد آفرید.

زن با سردی گفت:

«وقتی آن حکمی را که گفتید در دادگاه گرفتید، وقت کافی خواهید داشت فکر کنید که دزدی اموال دیگران و تهدید زن با اسلحه چه حماقتی بوده است. وقت خواهید داشت برای تمام عمرتان درس بگیرید. حال حقیقت را بگویید. تو دوستی نداری که گرفتار باشد. تمام آن حرف‌هایی که به من گفתי دروغ بود.»

مرد جواب نداد. اگرچه چشم‌هایش را به زن دوخته بود، ولی به نظرمات و مبهوت بودند. درواقع، در یک لحظه چشمانش به زن تار شد و دشت‌های پهناور و حیرت‌آور غرب را مشاهده کرد که زنان و مردان آن بزرگوارتر از زنان و مردان نالایق شهرهای فاسد شرق بودند. «ادامه بدهید. چرا دیگر صحبت نمی‌کنید؟ چرا دیگر تقاضای آزادی نمی‌کنید؟»

مرد در حالی که لب‌های خشک خود را می‌لیسید جواب داد:
«من التماس کردم، من التماس کردم اگر ممکن است آزادم کنید...»
زن آمرانه پرسید:
«اگرچه؟»

«من سعی می‌کردم به چیزهایی فکر کنم که شما به یادم آوردید. همان‌طور که گفتم، من به شما التماس کردم اگر زن شایسته و باگذشت بودید.»

رنگ چهره زن پرید. هشدار داد:

«مراقب رفتار تان باشید.»

مرد مسخره کرد:

«شما شهادت کشتن مرا ندارید. در دنیایی که آدم‌هایی مثل شما زندگی می‌کنند مکان سالمی نیست، ولی نه آن قدر که اجازه دهد مرا سوراخ کنید. مطمئن آدم بدی هستید، ولی بدبختی تان این است که آدم ضعیفی هستید. شجاعت کشتن یک مرد را ندارید، نقطه ضعف شما همین است.»

زن تکرار کرد:

«مواظب حرف زدنتان باشید. هشدار می‌دهم، در غیر این صورت، سرانجام بدی خواهید داشت. البته بستگی به این دارد که حکم تان سبک یا سنگین باشد.»

مرد بی‌ربط گفت:

«چرا خدا اجازه می‌دهد آدم‌هایی مثل تو در این دنیا زندگی کنند، نمی‌فهمم چرا باید با انسان فقیری مثل من چنین ناجوانمردانه رفتار شود. ای کاش خدا...»

با ورود پیشخدمت سخنان او قطع شد.

پیشخدمت خبر داد:

«خانم، تلفن کار نمی‌کند، سیم‌ها قطع شده یا اتفاق دیگری افتاده، نتوانستم مرکز را بگیرم.»

زن دستور داد:

«برو یکی از خدمتکاران را صدا کن و دنبالش بفرست و فوراً برگرد این‌جا.»

دوباره آن‌ها تنها ماندند.

مرد گفت:

«خانم، به سؤال من درست جواب می‌دهید؟ پیشخدمت شما دوباره تلفن چیزی گفت. من مانند گربه مراقب شما بودم، شما اصلاً زنگ نزدید.»

«احمق زنگ زیر میز بود، آن را با پا فشار دادم.»

«خانم، متشکرم. من قبلاً افرادی مثل شما را دیده بودم، ولی اکنون اعتقادم به این مسئله راسخ‌تر شد. به شما اعتماد کردم و درست رفتار کردم، در حالی که شما در تمام مدت مرا تحقیر کردید.»
زن به مسخره خندید:

«حرف‌تان را ادامه دهید، هرچه دوست دارید بگویید. حرف‌هایتان جالب است.»

«شما به من صمیمی و مهربان نگاه کردید، و در همه مدت به جای شلوار از دامن استفاده کردید و تمام وقت پایتان را روی زنگ فشار دادید. خوب، در این کار هم آرامشی هست. من ترجیح می‌دهم همان لوک فقیر باشم و ده‌ها سال در زندان بمانم تا زیر فرمان شما نباشم. خانم، جهنم پر از زنانی مثل شما است.»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد، ولی مرد چشم از زن برنمی‌داشت، به نظر آمد در حال بررسی و انجام کاری است.
زن اصرار کرد:

«ادامه بدهید. چیزی بگویید.»

«بله، خانم، خواهم گفت. مطمئن خواهم گفت. شما می‌دانید من

چه کار می‌خواهم بکنم؟» من از صندلی بلند می‌شوم و مستقیم به طرف در می‌روم. من می‌توانستم تفنگ را از شما بگیرم، ولی شما می‌توانید حماقت کنید و مائه را بکشید. می‌توانید آن را داشته باشید. از بهترین نوع اش است. همان‌طور که گفتم، می‌خواهم مستقیم طرف در بروم. شما هیچ وقت تیراندازی نمی‌کنید. برای کشتن انسان شجاعت لازم است، شما آن را ندارید. حالا آماده شوید بیسم می‌توانید چخماق را بکشید. قصد ندارم به شما آسیب برسانم. فقط از در خارج می‌شوم، من رفتم.

بدون این‌که چشم از زن بردارد بلند شد و صندلی را آرام کنار زد. چخماق هفت تیر تا نیمه بالا رفت. زن و مرد هر دو به هفت‌تیر نگاه کردند.

مرد راهنمایی کرد:

«چخماق را محکم‌تر بکشید. هنوز تا نصفه هم نکشیده‌اید. امتحان کنید و انسان را بکشید. گفتم انسان را بکشید. مغزش را برکف اتاق متلاشی کنید، یا سوراخی در سرش به اندازه مشت به وجود آورید. کشتن انسان یعنی همین و بس.»

چخماق هفت تیر لرزان بالا رفت. مرد به پشت برگشت و آهسته به طرف در راه افتاد. زن هفت‌تیر را بلند کرد و پشت او را هدف گرفت. چخماق هفت تیر دوبار تا نیمه بالا رفت و دوباره با تردید پایین آمد.

نزدیک در مرد پیش از خروج به عقب برگشت و درحالی که لبانش از نفرت می‌لرزید با صدای آرام او را پست و حقیر خواند.

کولائوی جذامی

«به خاطر این که مریض هستیم آزادی را از ما می‌گیرند. ما تابع قانون هستیم. خلاف قانون کاری انجام ندادیم که می‌خواهند ما را زندانی کنند. مولوکائی^۱ زندان است. شما بهتر می‌دانید، هفت سال پیش خواهر نیولی را به مولوکائی فرستادند. او هنوز خواهرش را ندیده است و هرگز هم او را نخواهد دید، زیرا او تا لحظه مرگ در آن زندان خواهد بود. دخترک و برادرش نیولی نمی‌خواست او را به مولوکائی ببرند. فرستادن او خواست مردان سفیدپوستی بود که بر جزیره حکومت می‌کردند. این مردان سفیدپوست چه کسانی بودند؟

«ما آن‌ها را خوب می‌شناسیم. و این آگاهی را از پدران و پدران پدرانمان داریم. آن‌ها مانند بره‌ها مطیع و آرام بودند. کلمه‌های محبت‌آمیزی می‌گفتند. ما زیاد و قوی بودیم و تمام جزیره مال ما بود. همان‌طور که گفتم، آن‌ها مهربان و بر دو نوع بودند. برخی از آنان خواهش می‌کردند که به آن‌ها اجازه دهیم که کلام خدا را برای ما

موعظه کنند و برخی دیگر از ما می‌خواستند که اجازه دهیم با ما تجارت کنند. البته این خواهش‌ها در ابتدای کار بود. امروزه تمام آن جزیره، زمین، حیوانات و هر چیز دیگری را تصرف کرده‌اند. آن‌هایی که کلمات خدا را وعظ می‌کردند همراه با کسانی که کلمات رم^۱ را وعظ می‌کردند، صاحب زمین‌های بی‌شمار و روستای بزرگی شدند. آن‌ها مانند پادشاهان در خانه‌هایی با اتاق فراوان زندگی می‌کنند و خدمتکاران متعددی دارند که برای آن‌ها خدمت می‌کنند. افرادی که هیچ چیز نداشتند ولی امروز دارای اموال فراوانی هستند. و اگر من، شما و یاکانا کای^۲ گرسنه‌ای پیش آن‌ها برود، با نیشخند می‌گویند:

«خوب، برای چه کار نمی‌کنید؟ مزارع زیادی وجود دارند.»

کولانو ساکت شد. دستش را بلند کرد و با انگشتان خمیده و کج و کوله خویش تاج گلی را که از گل پنیرک درست شده بود از موی پشت سرش برداشت. اشعه ماه صحنه را به رنگ نقره‌ای درآورده بود. شب صلح و آرامش بود، اگرچه افرادی که اطراف کولانو جمع شده بودند و به حرف‌های او گوش می‌دادند، جنگجویانی به نظر می‌رسیدند که در نبرد مجروح شده بودند. چهره‌شان شبیه شیر بودند. در چهره یکی به جای بینی، حفره‌ای بود و دیگری کنده دستی داشت که پوشیدگی آن را نشان می‌داد. آن‌ها سی نفر زن و مرد منفور بودند که داغ حیوانی بر پیشانی‌شان زده بود.

آن‌ها در شب روشنی در کنار گل‌های خوشبو نشسته بودند و با

۱. Rume، نوعی نوشیدنی

2. Kanaka

فریادهای نامفهوم خوشنودی خود را از سخنان کولائو بیان می‌کردند. آن‌ها موجوداتی بودند که زمانی زن و مرد بودند، اکنون دیگر موجودات انسانی نیستند. آن‌ها موجوداتی ناقص و زشتی را به یاد می‌آورند که میلیون‌ها سال در جهنم شکنجه شده‌اند. انگشتان بعضی از آنها، شبیه چنگال‌های اساطیری بودند. صورت‌هایشان، تصویرهای گلی کهنه و فرسوده‌ای بود که یکی ازخدایان دیوانه در بازی ماشین زندگی له و لورده کرده بود. این‌جا و آن‌جا نیمی از چهره‌ها را خدای دیوانه از بین برده بود، و اشک‌های سوزناک زنی نیز از حفره‌های سیاهی که زمانی چشم‌ها در آن قرار داشتند، سرازیر بود. برخی‌ها در عذاب بودند و از درد فریاد می‌زدند. دیگران سرفه می‌کردند و صدای سرفه آن‌ها شبیه صدای پاره‌شدن پارچه بود. دو نفر ابله بودند و مانند میمون‌های عظیم‌الجثه بودند، البته میمون در مقایسه با آن‌ها فرشته بود. آن‌ها در زیر نور ماه با گل‌های طلائی که بر گردن داشتند، حرکت می‌کردند. یکی از آن‌ها که گوش بادکرده‌اش به شانه‌اش می‌رسید گل نارنجی درختانی را کند و گوش مهیب‌اش را که هر حرکت خودش این طرف و آن طرف تکان می‌خورد آراست.

به‌هر حال کولائو پادشاه بود. و این گذرگاه غرق در گل که بین صخره‌ها و تخته سنگ‌ها بود و از درون آن‌ها بع‌بع بزها به گوش می‌رسید، قرارگاه سلطنت او بود. از سه طرف گذرگاه، دیوارهای تیره بالا رفته بود و رویشان را گیاهان مناطق گرمسیری پوشانده بود و راه ورودشان مدخل‌های غار بودند. گذرگاه از طرف چهارم به گودال

وحشتناکی وصل می شد که از آن جا در فاصله های دور سلسله جبال قله ها و پرتگاه های کوچکتر دیده می شدند. در دامنه آن کوه ها اقیانوس می غرید و موج های کف آلود روی صخره را می پوشاند. در هوای آرام، قایق می توانست به کنار سنگلاخ و مدخل در کالائو نزدیک شود. کوه نشین شجاع می توانست از ساحل به نوک دره کالائو برسد که اطرافش تخته سنگ و قصر پادشاهی کولائو بود. البته چنین کوه نشینی باید خیلی ترس باشد و راه های بزرگ را به خوبی و کاملاً شناخته باشد. تعجب آور این بود که یک عده انسان ناقص که مردم کولائو را تشکیل می دادند چه طور توانسته بودند از راه های صعب العبور به این مکان غیر قابل دسترس راه پیدا کنند.

کولائو شروع کرد:

«برادران.»

در این هنگام یکی از ابله های میمون مانند لال، وحشیانه فریاد کشید، کولائو صبر کرد تا انعکاس این فریاد از میان دیوارهای سنگی بگذرد و در دوردست ها در هوای آرام شبانه آرام گیرد.

«برادران، تعجب آور نیست؟ سرزمین مال ما بود و اکنون دیگر مال ما نیست. این واعظان کلام خدا و کلام رم در عوض زمین چه چیزی به ما دادند؟ یک نفر از شما به خاطر آن یک دلار، فقط یک دلار دریافت کرده است؟ اکنون این زمین مال آنهاست. و آنها از ما می خواهند در زمین و مزرعه های شان کار کنیم و محصول خودمان را هم به آنها بدهیم. در سال گذشته نیازی به کار کردن نداشتیم. درست

در زمانی که ما مریض شدیم آن‌ها می‌خواهند آزادی را از ما بگیرند. کیلولیانی^۱ لاغرو استخوانی که چهره‌اش شبیه فاون^۲ خندان بود و به نظر می‌رسید که به جای پا باید سم داشته باشد پرسید:

«کولانو، کی این بیماری را به این جا آورد؟»

درواقع، آن پاها سم بودند، چرا که پر از شکاف‌های زخم‌هایی بودند که فاسد شده بودند. در حالی که در سال‌های گذشته کیلولیانا شجاع‌تر از همه به قله‌ها صعود می‌کرد و راه‌های بزرگ را بهتر از همه می‌شناخت و او بود که کولانو و پیروان بیچاره‌اش را به بلندی‌های کالالانو هدایت کرده بود.

کولانو پاسخ داد:

«سؤال بسیار خوبی کردید. به خاطر این که ما نمی‌خواستیم در مزارع نیشکرکار کنیم که قبلاً اسب‌هایمان در آن می‌چریدند، سفیدپوستان از آن طرف دریاها بردگان چینی را آوردند. بردگان چینی همراه خودشان بیماری آوردند.

و این همان بیماری است که ما را رنج می‌دهد و به سبب آن ما را در مولوکائی زندانی می‌کنند. ما در جزایر کائوآئی به دنیا آمده‌ایم، به جزایر دیگر چون اوآهو، مائوئی، هاوایی، و هونولولو نیز رفته‌ایم. البته همیشه به کائوآئی برمی‌گشتیم. چرا بر می‌گشتیم؟ باید دلیلی داشته باشد. ما کائوآئی را دوست داشتیم. در این جا متولد شده بودیم. در این جا زندگی کرده بودیم. در این جا هم خواهیم مرد، مگر این که در

1. Kiloliana

۲. faun، نیمه خدای اساطیر جنگل که دارای شاخ و دم و سم است.

بین ما افراد ترسوئی وجود داشته باشند. ما به افراد ترسو نیاز نداریم. جای چنین افرادی مولوکائی است. اگر چنین افراد بین ما وجود دارد اجازه دهید بروند. فردا سربازان در ساحل پیاده خواهند شد. بگذار ترسوهای نزدشان پایین بروند. آنها فوراً به مولوکائی فرستاده خواهند شد. اما، ما می‌مانیم و می‌جنگیم. می‌دانیم شکست نخواهیم خورد، چون تفنگ داریم. شما می‌دانید کوره راه‌های این جا چه قدر باریک و تنگ است، بنابراین آنها باید یک به یک و به زور از آنها رد شوند. من، کولائو، زمانی در نی‌ئی هائوگاوچران بودم، بنابراین به راحتی می‌توانم این کوره راه‌ها را از هزاران دشمن حفظ کنم. کاپاهه‌ای این جاست، او قبلاً قاضی مردم و مورد احترام آنان بود، حالا مثل من و تو چون موش خسته است. به حرف‌های او گوش کنید. او مرد عاقلی است.»

کاپاهه‌ای از جاش بلند شد. او زمانی قاضی بود. در کالج پوناهاو درس خوانده است، و با ارباب‌ها، رؤسا و سفیران کبیر و نمایندگان دولت‌های خارجی که حافظ منافع تجار و مبلغان مذهبی بودند فراوان دیدار داشته است. کاپاهه‌ای قبلاً چنین شخصی بود. ولی اکنون، همان طور که کولائو گفت، او چون موش خسته است و مطرود قانون، و چنان انسان وحشتناکی شده است که از قانون هم پایین‌تر و هم بالاتر است. چهره‌اش بی‌شکل شده است، به جای بینی و گونه‌هایش فقط حفره‌هایی مانده و چشم‌های بی‌پلک‌اش از زیر ابروانی که موهایش ریخته بود می‌درخشید.

کاپاهه‌ای صحبت کرد:

«نگذارید دچار مشکل شویم، ما می‌خواهیم راحت‌مان بگذارند. اگر آن‌ها نمی‌خواهند ما راحت باشیم، پس این مشکل آن‌هاست و باید مجازات شوند. می‌بینید انگشتان من از بین رفته‌اند.»

دست‌های خود را بلند کرد تا همه آن را ببیند. سپس افزود:

«ولی از شست دستم فقط یک بند مانده است، و من همان‌طور که در روزهای گذشته با انگشت سبابه‌ام که از بین رفته ماشه تفنگ را می‌کشیدم، می‌توانم آن را محکم فشار دهم. ما کائوآنی را دوست داریم. بگذارید این‌جا زندگی کنیم یا این‌جا بمیریم، ولی هرگز به زندان مولوکائی نرویم. این بیماری مربوط به ما نیست. ما گناه نداریم. واعظان کلام الهی و کلام رم این بیماری را همراه بردگان کولی برای ما آوردند که هم اکنون در زمین‌های دزدیده شده ما کار می‌کنند. من قاضی بودم، قانون و عدالت را خوب می‌شناسم. و به شما می‌گویم که تصرف زمین دیگران و آلوده کردن آنان به بیماری چینی و زندانی کردن آنان تا ابد خلاف قانون است.»

کولانو گفت:

«زندگی کوتاه است، روزها پر از عذاب است. بگذارید بنوشیم، آواز بخوانیم، برقصیم و تا آن جایی که می‌توانیم شاد و خرم باشیم.»
از درون غاری که در صخره بود چند کالاباش^۱ آوردند و آن را دست به دست گرداندند. ظرف پر از عرق تندی بود که از گیاه تی

۱. Calabash، نوعی ظرف است.

گرفته شده بود، هنگامی این آتش مایع در بدن انسان پخش شد و به مغزشان رسید، آن‌ها فراموش کردند که یک بار مرد یا زن بوده‌اند، بنابراین آن‌ها دوباره مرد و زن شدند. در وجود زنی که از حفره‌های چشم‌اش اشک‌های سوزان می‌ریخت، احساس‌های پیشین بیدار شد و او سیم‌های اکولل^۱ را به صدا درآورد و خواندن آواز عاشقانه زن وحشی را شروع کرد. آوازی که زادهٔ اعماق جنگل‌های تاریک جهان ابتدایی بود. هوا از صدای قدرتمند او به ارتعاش درمی‌آمد. کیلویان از ریتم آزاد زن به رقص درآمد. حرکاتش اشتباه نداشت. عشق در تمام حرکاتش نمایان بود، کنار او زنی روی حصیر می‌رقصید که ران‌های هوس‌انگیز و سینه برآمده‌اش به هیچ وجه با چهره‌اش که به سبب بیماری از شکلی افتاده بود هماهنگی نداشت. رقص مردگان زنده‌ای بود که در بدن‌های فاسدشان هنوز عشق و زندگی زبانه می‌کشید. آواز عاشقانه زنی که از چشم‌هایش نابینایش اشک می‌ریخت و هر آن صدایش بیشتر می‌شد. در آرامش شب با شور و مستی بیشتری می‌رقصیدند و کالاباش‌ها را دست به دست می‌گرداندند و در مغز همه، خاطرات و علاقه‌ها چون آتش زیر خاک‌تر نمایان می‌شد. کنار زن رقاصی، دوشیزه قلمی روی حصیر می‌رقصید، چهره‌اش زیبا و دوست‌داشتنی بود، ولی بیماری بر دست‌های پینه بسته‌اش که در رقص پایین و بالا می‌آمد اثرش را گذاشته بود. هر دو ابله که صداهای عجیب و غریبی درمی‌آوردند، آن طرف‌تر می‌رقصیدند و عشق را به

۱. ukulél، گیتار هاوایی

استهزا می گرفتند، همان طور که زندگی آن‌ها را مسخره کرده بود. اما ناگهان صدای عاشقانه زن نیمه تمام ماند، کالاباش‌ها زمین گذاشته شد و رقص متوقف شد. نگاه‌ها به طرف پرتگاه بالای دریا متوجه شد که بر فراز آن راکتی چون فانتوم در هوای مهتابی درخشید. کولانو گفت:

«سربازان هستند، فردا نبرد شروع خواهد شد. بهتر است بخوابیم و خود را برای فردا آماده کنیم.»

جذامیان اطاعت کردند و به داخل دخمه‌های خود رفتند، فقط کولانو تنها ماند. او بدون حرکت در مهتاب نشسته بود، تفنگ‌اش روی زانویش بود، به ساحل دوردست‌ها که قایق‌ها پهلوی می گرفتند خیره شده بود.

دره مرتفع کالالانو پناهگاه مطمئنی بود. البته اگر کیلویان را که کوره راه‌های دورزدنی سنگلاخ‌ها را به خوبی می شناخت در نظر نگیریم. هیچ کس نمی توانست به این جا برسد، مگر از لبه گردنه جلوی غارها. طول این گردنه صدیارد و عرض آن بیست اینچ بود. اگر کسی از طرف راست یا چپ پایش سُر می خورد و می افتاد، مرگش حتمی بود. ولی اگر به سلامت می گذشت در انتهای راه بهشت زمینی را می دید. دریایی از گیاهان سبز در چشم انداز گشوده می شد که امواج سبز را از دیوار به دیوار مجسم می کرد.

از روی سنگلاخ‌ها، شاخه فراوان درختان جریان وار به طرف پایین می ریخت و در شکاف‌ها مانند کف امواج، انبوه سرخس‌ها و ریشه‌ها

را باقی می‌گذارد. در طول ماه‌های زیاد حکومت کولائو، وی و پیروانش با این دریای سبزیجات مبارزه کرده بودند. آن‌ها توانسته بودند بوته‌های خرم و انبوه را که به سرعت می‌روئید کنار بزنند و برای رشد درختان موز و پرتقال و مانگو جا باز کنند. در فضا‌های کوچک آروروت می‌روئید؛ روی ایوان‌های سنگی که لایه‌ای از خاک آن را پوشانده بود، بوته‌های تارو و خربزه بودند؛ در جاهای باز که آفتاب به آن می‌تابید، درختان پاپائیا با میوه‌های طلایی نمودار بودند. کولائو از ساحل و زمین‌های پست دره به این پناهگاه آمده بود. و اگر مجبور می‌شد از این جا برود، گذرگاه دیگری را انتخاب می‌کرد که بالاتر و میان قله‌ها بود. اکنون نشسته و تفنگ را کنارش گذاشته بود و از میان شاخ و برگ درختان سربازانی را نظاره می‌کرد که در ساحل دوردست پیاده می‌شدند. در یک لحظه متوجه شد که آن‌ها اسلحه‌های سنگین نیز با خود آورده‌اند که مانند آینه اشعه آفتاب را منعکس می‌کرد. لبه گذرگاه درست مقابلش قرار داشت. در کوره راهی که از پایین به این جا امتداد داشت نقطه‌های کوچکی از انسان را دید. او می‌دانست آن‌ها سربازان نیستند بلکه پلیس‌ها هستند. وقتی پلیس‌ها در مبارزه شکست خوردند، سربازان وارد بازی خواهند شد. کولائو با محبت دست مجروح خود را روی لوله تفنگ کشید و سالم بودن آن را امتحان کرد. او هنگامی که در نی‌ئی‌هائو شکارگر گله وحشی بود تیراندازی را یاد گرفته بود. مهارت تیراندازی را در آن جزیره هنوز فراموش نکرده بود. به محض دور و نزدیک شدن

نقطه‌های متحرک مردان، طول و مسیر گلوله را نسبت به بادی که از گوشه طرف راست می‌وزید تشخیص می‌داد و امکان رسیدن گلوله به اهداف کوتاه از فاصله‌های دور را محاسبه می‌کرد. کولائو تیراندازی نکرد، صبر کرد تا به آغاز گذرگاه برسند، سپس حضور خود را اعلام کرد و بدون خارج شدن از بیشه پرسید:

«چه می‌خواهید؟»

فرمانده پلیس بومی که آمریکایی چشم آبی بود جواب داد:

«ما، کولانوی جذامی را می‌خواهیم.»

کولائو گفت:

«شما باید عقب برگردید.»

کولائو این مرد را شناخت، او شریف^۱ قائم مقام بود که از سکونت کولائو در نی‌ئی‌هائو جلوگیری کرده بود و از جزیره کائوآئی به دره کالائو رانده و از آن جا نیز به طرف گذرگا هدایت کرده بود. شریف پرسید:

«شما کی هستی؟»

کولائو جواب داد:

«من کولانوی جذامی هستم.»

«از مخفی‌گاه بیا بیرون، ما زنده یا مرده شما را می‌خواهیم، بر سر دستگیری شما هزاران جایزه تعیین شده است، امکان فرار ندارید.» کولائو در بیشه با صدای بلند خندید.

۱. Sheriff، شخص حقوقی و اجرایی

شریف بالحن آرام دستور داد:

«بیا بیرون.»

فرمانده با پلیس مشورت کرد، کولائو دانست که پلیس آماده حمله به او می‌شود.

شریف صدا زد:

«کولائو، کولائو، دارم می‌آیم پیش تو.»

«خُب، یک بار دیگر به خورشید، آسمان و دریا نگاه کن، چون دیگر هیچ وقت آن‌ها را نخواهید دید!»

شریف ملایم گفت:

«بسیار خوب، کولائو. می‌داتم تیرانداز ماهری هستی، ولی به من شلیک نخواهی کرد. من که به تو بدی نکرده‌ام.»

کولائو در بیشه زمزمه کرد.

شریف اصرار کرد:

«خودت بهتر می‌دانی، من هرگز به تو بدی نکرده‌ام، کرده‌ام؟»

کولائو پاسخ داد:

«وقتی سعی می‌کنی مرا زندانی کنی، آزار و اذیت من نیست. وقتی برای سر من هزار دلار جایزه تعیین می‌کنی، آزار و اذیت من نیست. اگر زندگیت را دوست داری، از جایت تکان نخور.»

«من باید تو را دستگیر کنم. متأسفم، انجام وظیفه می‌کنم.»

«تو قبل از آن که به من برسی، خواهی مرد.»

شریف آدم ترسوئی نبود. ولی در تصمیم‌گیری تردید داشت. او به

هر طرف لبه پرتگاه نگاه کرد، سپس به لبه تیز گذرگاه چشم دوخت که باید از آن عبور می کرد، بعد تصمیم اش را گرفت و فریاد زد:

«کولائو.»

«کولائو تیراندازی نکن، دارم می آیم.»

شریف برگشت و به پلیس دستورات لازم را داد و راه پرخطر خود را شروع کرد. آهسته قدم برمی داشت، گویی روی بند طناب راه می رفت. تکیه گاهی جز هوا نداشت. سنگ های زیرپایش می پریدند و به پایین دره می ریختند. آفتاب صاف به صورتش می تابید و سروصورتش خیس عرق بود. با این که راه می رفت به نیمه راه رسید. کولائو از درون بیشه دستور داد:

«بایست! یک قدم دیگر برداری، شلیک می کنم.»

شریف در حالی که در لبه پرتگاه سعی می کرد تعادل خود را حفظ کند، ایستاد. رنگ چهره اش پریده بود، ولی چشمانش مصمم بودند. لب های خشکش را لید و گفت:

«کولائو، شما به من شلیک نمی کنید. مطمئن ام این کار را نمی کنید.»

دوباره اندکی پیش رفت. گلوله تعادلش را به هم زد. هنگام سقوط، خشم و تعجب در چهره اش ظاهر شد. سعی کرد با انداختن خود به طرف لبه تیز گذرگاه خودش را نجات دهد، ولی مرگش حتمی بود. لحظه بعد کسی در لبه تیز نبود. آن پنج پلیس، پشت سرهم، از روی لبه تیز دویدند. بقیه پلیس به روی بیشه آتش گشودند. این کار پلیس

دیوانگی بود.

کولائو پنج بار ماشه را کشید. در حالی که روی زمین دراز کشیده بود تا از گلوله‌هائی که بوته‌ها را می‌شکافت درامان بماند، سرخود را بیرون آورد. چهار پلیس به سرنوشت فرمانده گرفتار شدند. پلیس پنجمی که روی لبه تیزگذرگاه افتاده بود هنوز زنده بود. در مسیر دورتر، پلیس‌ها ایستاده بودند و تیراندازی نمی‌کردند.

روی صخره برهنه هیچ امیدی برای زنده ماندن پلیس‌ها نبود. پیش از آنکه آن‌ها پایین بروند کولائو می‌توانست همه‌شان را از بین ببرد.

اما کولائو تیراندازی نمی‌کرد. یکی از پلیس‌ها پس از مشورت کوتاه، پیراهن سفید خود را درآورد و به مثابه پرچم تکان داد، سپس او و رفیق‌اش به طرف لبه تیزگذرگاه، نزدیک پلیس راه افتادند. کولائو هیچ اثری از خود نشان نداد، اما دید که آن‌ها به آرامی عقب‌نشینی کردند و پس از رسیدن به بیشه به نقطه‌های سیاه تبدیل شدند.

پس از دو ساعت کولائو فهمید که دسته‌ای از پلیس سعی می‌کنند از دامنه مقابل دره بالا بیایند. بزهای وحشی فرار می‌کردند، پلیس‌ها به طرف بالا می‌آمدند. سرانجام به فکر افتاد و کیلولیان را صدا کرد. کیلولیان گفت:

«نگران نباش، آن‌ها راه ندارند.»

کولائو پرسید:

«بزها؟»

«بزها از دره بعدی آمده‌اند و نمی‌توانند از این جا بگذرند. راهی وجود ندارد. این افراد عاقل‌تر از بزها نیستند. آن‌ها ممکن است دچار مرگ شوند. بگذارید بینیم.»

کولائو گفت:

«آن‌ها آدم‌های شجاعی هستند، بگذارید بینیم.»

جذامی‌ها کنار هم و زیر گل‌های هاو^۱ که از بالای سرشان آویزان بودند، روی عشقه دراز کشیده و به صعود انسان‌ها که از دور بسیار ریزنقش می‌نمودند، می‌نگریستند. بالاخره حادثه اتفاق افتاد، سنگ از زیرپای سه پلیس که از کوه بالا می‌آمدند در رفت و آن‌ها تا برآمدگی صخره غلتیدند و مستقیم تا نیمه هزارپائی دره سقوط کردند. کیلولیان زیر لب گفت:

«دیگر گسی مزاحم ما نخواهد شد.»

کولائو پاسخ داد:

«آن‌ها توپ‌های جنگی دارند، سربازان هنوز حرف نزده‌اند.»

در گرمای هوای بعدازظهر، جذامی‌ها در غارها خوابیده بودند. کولائو در حالی که تفنگ تمیز و آماده خود را روی زانو گذاشته بود در مدخل غار خود چرت می‌زد. دوشیزه‌ای که دست‌های زخمی داشت در بیشه دراز کشیده و مواظب لبه تیزگذرگاه بود. ناگهان کولائو بر اثر صدای انفجاری در ساحل از خواب پرید. صدای وحشتناک

انفجار او را ترسانند. تو گویی خدایان پردهٔ آسمان را مانند زنانی که پارچه کتان را پاره می‌کنند، از هم جدا می‌کنند. صدای وحشت‌آور نزدیک می‌شد. کولائو نگران در انتظار اتفاقی بود. در این موقع گلوله توپ در بالای لبهٔ پرتگاه منفجر و دود سیاه فضا را پر کرد. صخره از هم شکافت، و قطعه‌های آن تا پایین پرتگاه ریختند.

کولائو به پیشانی خیس خود دست کشید. ترسان و لرزان بود، زیرا تا حال صدای غرش توپ را نشنیده بود. تصور شنیدن همچون صدای مهیبی را نداشت.

کاپاهی‌ئی ناگهان تصمیم گرفت شلیک‌ها را بشمرد، گفت:

«یک.»

گلوله‌های دوم و سوم توپ از بالای دیوار گذرگاه نعره‌زنان عبور کردند و کمی آن‌طرف‌تر منفجر شدند. کاپاهی‌ئی همچنان می‌شمرد. جذامی‌ها در محوطه باز جلوی غاری جمع شدند. در آغاز درگیری ترسیده بودند، ولی چون گلوله‌های توپ از بالای سرشان به آن طرف گذرگاه رد می‌شدند قدری آرامش پیدا کردند. هربار که گلوله توپ با سر و صدای مهیب هوا را می‌شکافت، دو ابله از خوش حالی جیغ می‌کشیدند و این طرف آن طرف می‌پریدند. کولائو آرام و خوش حال بود، زیرا گلوله‌های توپ به آن‌ها آسیبی نمی‌رساند. آن‌ها نمی‌توانستند از چنین فاصله‌های دور، گلوله‌های توپ را درست به هدف بزنند.

ناگهان اوضاع عوض شد. گلوله‌های توپ به آن‌ها نمی‌رسید. یکی از آن‌ها در بیشه نزدیک لبهٔ تیز گذرگاه منفجر شد. کولائو دوشیزه‌ای را

که در آن جاکشیک می داد به یاد آورد و سریع به طرف او دوید. وقتی به درون بوته ها خزید هنوز دود از آن برمی خاست. شگفت زده شد. شاخه ها شکسته و ریز ریز شده بودند. جایی که دخترک ایستاده بود چاله بود و خودش نیز تکه پاره شده بود. گلوله توپ راست به او خورده بود.

کولائو پس از آن که سرش را از بوته ها بیرون آورد و مطمئن شد که سربازان در گذرگاه نیستند به سرعت به طرف غارها برگشت. در تمام مدت گلوله های توپ صفرکشان از بالای سرش عبور می کردند و تمام دره از حرکت و انفجار آن ها می غرید. هر دو ابله در حالی که با انگشتان نیمه پوشیده خودشان با هم درگیر بودند، جلوی غارها شادی می کردند. کولائو در حال دیدن ناگهان دید که دود سیاهی از زمین نزدیک ابله ها بلند شد. انفجار بدن آن ها را به دو طرف غار پرت کرد. یکی بدون حرکت روی زمین افتاده بود و دیگری خزیده به طرف غار خودش را می کشید و از بدنش خون جاری بود. مانند توله سگ زوزه می کشید. به جز کاپاهی ئی همه جذامیان در غارها مخفی شدند.

کاپاهی ئی گفت:

«هفده.»

سپس افزود:

«هیجده.»

گلوله آخری درست جلوی ورودی یکی از غارها افتاد. همه جذامیان با صدای انفجار از غارها بیرون ریختند. ولی از آن غار هیچ

کس بیرون نیامد. کولائو درحالی که از دود سرفه می‌کرد به درون دخمه خزید. چهار بدن متلاشی شده آن‌جا بودند. یکی از آنان جسد زن نابینایی بود که اکنون اشک چشمهایش خشک شده بود.

در بیرون وحشت تمام اطرافیان کولائو را فرا گرفت، آن‌ها از راه‌های بزرو به طرف بالا و قله‌ها به طور نامنظم و آشفته حرکت می‌کردند، ابله زخمی به آرامی و ناله‌کنان خودش را روی زمین می‌کشید و سعی می‌کرد دنبال بقیه برود. اما درگودال اول نیروی بدنش تحلیل رفت و روی زمین افتاد.

کولائو به کاپاهی‌ئی که هنوز در جای خودش نشسته بود گفت:

«بتر است او را بکشیم.»

کاپاهی‌ئی پاسخ داد:

«بیست و دو. بله، کشتن او کار عاقلانه‌ای است. و بیست و سه -

بیست و چهار.»

ابله وقتی دید لوله تفنگ را به طرف او گرفته‌اند از ترس جیغ زد.

کولائو تردید کرد و لوله تفنگ را پایین آورد و گفت:

«کشتن انسان کار سختی است.»

کاپاهی‌ئی گفت:

«تو ابله‌ای، بیست و شش، بیست و هفت. من الان نشانت می‌دهم.»

بلند شد، سنگ سنگینی را برداشت و به طرف مجروح رفت.

لحظه‌ای که دستش را بلند کرد سنگ را به او بکوبد، توپ به وی

اصابت کرد و از انجام عمل بازداشت و به شمارش پایان داد.

کولائو در گذرگاه تنها ماند. او تا زمانی که آخرین نفر پیروان چلاق‌اش در بلندی‌ها ناپدید نشده بود، آنان را زیر نظر داشت. سپس برگشت و به بوته‌زاری رفت که دخترک آن‌جا کشته شده بود. شلیک گلوله توپ ادامه داشت و وی همچنان در جایش مانده بود، چون او بالا آمدن سربازان را می‌توانست ببیند. گلوله‌ای در نزدیکی‌اش منفجر شد. در حالی که روی زمین دراز کشیده بود، صدای تکه‌های گلوله‌ها را که از بالای سرش صفیرکشان رد می‌شدند می‌شنید. گل‌های هاو به رویش باریدند. سرش را بلند کرد، به راه بزرو نگاه کرد و آهی کشید. زیاد ترسیده بود. گلوله‌های تفنگ او را زیاد نگران نمی‌کرد، اگر آتش توپ‌ها وجودش را نمی‌لرزاند. پس از هر انفجار، سرش را از لای بوته‌ها بیرون می‌آورد و راه گذرگاه را نظاره می‌کرد.

بالاخره شلیک قطع شد.

تصور کرد:

«به دلیل نزدیک شدن سربازان است.»

آن‌ها پشت سرهم در یک ردیف از کوره راه بالا می‌آمدند، کولائو آن‌ها را می‌شمرد، تا این که حساب از دستش در رفت. به هر حال، تعداد سربازان کم و بیش صد نفر بود و همه‌شان به دنبال دستگیری کولائو جذامی آمده بودند. یک لحظه غرور تمام وجودش را فرا گرفت. آن‌ها با توپ، تفنگ، پلیس و سربازان به دنبالش آمده بودند، درحالی که او یک نفر است. و مرد چلاق‌ی است که برای زنده یا

مرده‌اش صدهزار دلار جایزه تعیین کرده‌اند. او در طول زندگیش هیچ وقت این قدر پول نداشته است. افکارش تلخ بود، کاپاهی‌ئی راست گفته بود: کولائو هیچ وقت به کسی بد نکرده بود. زیرا این سفیدپوستان بودند که می‌خواستند در زمین تصرفی کارگر اجیر کنند، و کولی‌های چینی بیمار را هم به این قصد به این جا آوردند.

اکنون که بیمار است صدهزار ارزش دارد، البته خودش این پول را دریافت نخواهد کرد. این پول کلان به خاطر زنده یا مرده متلاشی شده‌ او به وسیله توپ پرداخت خواهد شد.

هنگامی که سربازان به لبۀ تیز گذرگاه رسیدند، کولائو می‌خواست آن‌ها را باز دارد، ولی وقتی چشمش به جسد کشته شده دخترک افتاد آرام گرفت. وقتی ششمین سرباز به لبۀ تیز رسید، آتش گشود. تا وقتی که لبۀ تیز گذرگاه خالی نشد به آتش ادامه داد. تفنگ خالی می‌شد، آن را پر می‌کرد و بدون کوچکترین وقفه به شلیک ادامه می‌داد. تمام دردهای گذشته در مغزش زیانه می‌کشید و پراز خشم و نفرت می‌شد. سربازان در تمام کوره راه‌ها تیراندازی می‌کردند، و باوجود آن که در گودال دراز کشیده و پناه گرفته بودند در معرض تیراندازی کولائو بودند. گلوله‌ها در آسمان صفیر می‌کشیدند و زمین اطراف کولائو می‌خوردند. گلوله‌ای پوست سر کولائو را شکافت، گلوله دیگر شانه‌اش را سوزاند بدون آن که پوستش را پاره کند.

این اتفاق، قتل عام بود که فقط یک نفر آن را به وجود آورده بود. سربازان در حین کمک به مجروحان خود شروع به عقب‌نشینی

کردند. کولائو که از پشت با شلیک آن‌ها را می‌کشت، بوی گوشت سوخته را استشمام کرد. به اطرافش نگاه کرد، بعد فهمید که بوی انگشتان دست خودش است که از گرمای تفنگ تولید شده است. جذام تمام عصب‌های دستش را از بین برده بود. با این که دستانش می‌سوخت و بو می‌داد، احساس درد نمی‌کرد.

کولائو در بوته‌زارها دراز کشیده و می‌خندید، ولی ناگهان توپ‌های جنگی را به یاد آورد. بدون شک دوباره به سوی وی شلیک خواهند کرد، و اکنون درست به جایی شلیک خواهند کرد که او خودش را پنهان کرده بود. کولائو در این فکر بود که در پشت بلندی صخره‌ای که گلوله‌های توپ به آن جا نمی‌خورد خودش را پنهان کند که ناگهان گلوله باران‌ها شروع شد. او گلوله‌ها را می‌شمرد؛ توپخانه بیش از شصت گلوله به طرف گذرگاه شلیک کرد و بعد خاموش شد.

چاله‌های کوچک چنان از گلوله‌ها پر شده بود که به نظر می‌رسید موجودی نمی‌توانست در آن جا زنده بماند. سربازان به همین خاطر در گرمای سوزان آفتاب بعد از ظهر دوباره از کوره راه به طرف بالا حرکت کردند، اما نتوانستند از لبه تیز گذرگاه عبور کنند و دوباره به طرف ساحل عقب‌نشینی کردند.

با وجود ادامه گلوله‌باران، کولائو توانست دو روز دیگر از گذرگاه حفاظت کند. بعد پاهائو، پسرک جذامی، از بالای دیوار پشت گذرگاه ظاهر شد و به طرف کولائو فریاد کشید که کیلویان برای تهیه گوشت ما بزکوهی شکار می‌کرد که به دره سقوط کرد و کشته شد. زنان

وحشت زده‌اند و نمی‌دانند چه کار باید بکنند. کولائو پسرک را پایین صدا کرد و تفنگ ذخیره را به او داد تا از گذرگاه حفاظت کند و خودش به طرف پیروانش رفت. کولائو آنان را ناامید دید. اکثریتشان ضعیف بودند و نمی‌توانستند برای خودشان غذا تهیه کنند، بنابراین گرسنه بودند. کولائو دو زن و یک مرد را که بیماری‌شان شدید نبود انتخاب کرد و به گذرگاه فرستاد تا غذا و حصیر بیاورند، و بقیه افراد را دلدارای داد و سعی کرد به مقاومت تشویق‌شان کند. حرف‌های کولائو چنان تأثیر کرد که حتی ضعیف‌ترین آنان در ساختن پناهگاه به دیگران کمک کردند.

اما کسانی را که به دنبال غذا فرستاده بود برنگشتند، با عجله به طرف گذرگاه راه افتاد. هنگامی که چهره‌اش از بالای دیوار گذرگاه ظاهر شد، صدای گلوله شش تفنگ هوا را شکافت. گلوله‌ای پشت شانه‌اش را سوراخ کرد، گلوله‌ای دیگر به صخره پرتگاه خورده کمانه کرد و گونه‌اش را شکافت، بلافاصله به عقب برگشت و دید گذرگاه پر از سرباز است. مردم خودش به او خیانت کرده بودند. آنان آتش توپ را تحمل نکردند و زندان مولوکائی را به آن ترجیح دادند.

کولائو عقب رفت و یکی از قطار فشنگ سنگین را باز کرد. بین صخره‌ها موضع گرفت و هنگامی که سروکله اولین سرباز از بالای گذرگاه معلوم شد شلیک کرد. این عمل دوبار انجام شد، و بعد از اندک تأخیر به جای سر و شانه، پرچم سفیدی از لبه دیوار بالا رفت. کولائو پرسید:

«چه می خواهید؟»

جواب دادند:

«اگر کولائو جذامی هستی، ما تو را می خواهیم.»

کولائو یادش رفت کجاست، همه چیز را فراموش کرد، دراز کشید. از مقاومت سرسختانه هانول‌ها^۱ تعجب می کرد که چه طور برای رسیدن به هدف شان حتا حاضرند جانشان را از دست بدهند. آنان اراده شان را به همه چیز و همه کس تحمیل می کنند و از مرگ هم ابائی ندارند. کولائو آنان را تحسین می کرد. کولائو فهمید جنگ را باخته است. با اراده وحشتناک سفیدپوستان نمی توانست کلنجار برود. زیرا اگر هزار نفرشان را نیز می کشت باز هم آنان مانند شن های دریا بالا می آمدند و بیشتر و بیشتر می شدند. آنان هیچ وقت خودشان را شکست خورده احساس نمی کردند، و گناه و فضیلت شان همین بود. مردم کولائو چنین ویژگی را نداشتند. او فهمید که اکنون چه طور یک مشت واعظان خدا و رم توانستند سرزمین را تصرف کنند. البته به این دلیل بود که ...

«خُب، چه می گویی، همراه ما می آیی.»

این صدای شخص نامرئی بود که پرچم در دستش بود. البته او سفیدپوستی بود که به دنبال فتح زمین بود و مانند هر سفیدپوستی بدون محابا به طرف هدف می تاخت.

کولائو گفت:

۱. haol، سفیدپوست

«صحبّت می‌کنیم.»

سر و شانه و سپس تمام بدن مرد پیدا شد. او سروان جوان یونیفورم پوشی بود که چهره‌ای زیبا و چشمان آبی داشت و بیست و پنج ساله می‌نمود. او جلو می‌آمد ولی به اشاره کولائو در چند قدمی نشست.

کولائو با شگفتی گفت:

«تو مرد شجاعی هستی، من می‌توانم تو را مثل مگس بکشم.»

او جواب داد:

«نه، نمی‌توانی.»

«چرا؟»

«کولائو اگرچه آدم بدی هستی، ولی انسانی. سرگذشت تو را

می‌دانم، به راحتی آدم می‌کشی.»

کولائو زیر لب چیزی گفت، ولی باطناً خوش حال بود.

کولائو پرسید:

«چه بلایی سر افراد من آوردید؟ دوزن، و یک مرد چچی شدند.»

«آن‌ها تسلیم ما شدند، اکنون نوبت توست که تسلیم ما شوی.»

کولائو با بی‌اعتمادی خندید:

«من انسان آزادی هستم. به کسی بدی نکرده‌ام. همه‌اش یک

خواهش دارم، مرا تنها بگذارید. من آزاد زندگی کردم و آزاد خواهم

مرد. هرگز خودم را تسلیم شما نخواهم کرد.

سروان جوان پاسخ داد:

«افرادت از تو باهوش‌ترند، نگاه کن دارند می‌آیند.»

کولائو سرش را به عقب برگرداند و بقیه دسته خودش را دید که ناله و گریه کنان و به اجبار از کنارش می‌گذشتند. گویا سرنوشت‌اش بود که تلخ‌کامی بیشتری را بچشد. آن‌ها وقتی از کنارش رد می‌شدند، فحش و توهین‌نارش کردند، پیرزنی که پشت سر همه راه می‌رفت، لحظه‌ای ایستاد و دست لاغر خود را که شبیه چنگال عقاب بود دراز کرد و در حالی که سرش را تکان می‌داد او را نفرین کرد. جذامیان یکی‌یکی از لبه گذرگاه رد می‌شدند و خودشان را تسلیم پناهگاه سربازان می‌کردند.

کولائو به سروان گفت:

«حالا می‌توانید بروید. هرگز تسلیم نخواهم شد. این آخرین حرف من است. خدا حافظ.»

سروان به پرتگاه نزد سربازان خود رفت. یک لحظه بعد کلاه را از روی غلاف بلند کرد، گلوله کولائو آن را سوراخ کرد. آن‌ها تمام بعد از ظهر را از ساحل به او شلیک کردند، و هنگامی که به جای بلند و غیرقابل دسترس عقب‌نشینی کرد دنبالش راه افتادند.

آن‌ها شش هفته کولائو را از گودال به گودال و قله‌های نوک تیز و کوره راه تعقیب کردند. وقتی میان جنگل لانتانا^۱ پنهان می‌شد، آن‌ها افراد رم‌دهنده را ردیف می‌کردند و او را مثل خرگوش در درون جنگل

۱. Lantana، نوعی گیاه.

لاتانا و بوتۀ گواوا می‌دواندند. ولی هر بار کولائو می‌پیچید، ردگم می‌کرد و فرار می‌کرد. دسترسی به او ممکن نبود. هر وقت به او نزدیک می‌شدند ماشه را می‌کشید، آن‌ها عقب‌نشینی می‌کردند و مجروحان خود را از راه‌های بزرگ به ساحل می‌بردند. سربازان وقتی بدن قهوه‌ای او را از درون درختان یک لحظه می‌دیدند شلیک می‌کردند. یک بار پنج نفر سرباز در کوره راه باز بین قله‌ها به او رسیدند و تمام گلوله‌های خود را به طرفش خالی کردند، ولی او لنگان از راه گیج‌کننده خود بالا رفت. آن‌ها بعدها در میرشان لکه‌های خون دیدند و فهمیدند که زخمی شده است. پس از شش هفته او را رها کردند.

پلیس‌ها و سربازان به هونولولو باز گشتند و دره کالالائو را برای کولائو باقی گذاشتند، اگرچه رئیس شکارچی‌ها گاه به گاه به دنبال دستگیری او بودند ولی همیشه ناکام می‌ماندند.

دو سال بعد کولائو برای آخرین بار به درون بوتۀ زار خزید و میان برگ‌های تی و گل‌های زنجبیل وحشی، روی زمین دراز کشید. او آزاد زندگی کرده بود و آزاد می‌مرد. باران نم‌نم شروع شده بود. پتوی پاره‌پوره را روی پاهای بی‌شکل خود کشید. بارانی بدنش را پوشانده بود. تفنگ موزر^۱ را سینه‌اش گذاشت و با غصه فراوان قطرات باران لوله آن را پاک کرد. با دستی که تفنگ را پاک کرد دیگر انگشت نداشت، بنابراین نمی‌توانست ماشه را بکشد.

پلک‌های چشمش را آرام روی هم گذاشت، ضعف تمام وجودش را گرفت؛ مه غلیظی ذهنش را تار کرد، فهمید مرگ نزدیک است. مانند حیوان وحشی برای پنهان کردن مرگ به درون گیاهان خزیده بود. نیمه هوش، بی هدف و سرگردان یادروزهای جوانی درنی‌هی‌هائو افتاد. حیاتش کم‌کم خاموش و قطرات باران آرام می‌شد، به نظرش رسید که دوباره اسب‌های وحشی را رام می‌کند و اسب وحشی زیرش می‌رقصد و روی دو پایش می‌ایستد؛ با سرعت در زمین می‌تازد. مهرهای زیردست به آن طرف دیوار می‌پرند. گاوچرانان کمکی کوره‌راه‌ها را می‌تازند. یک لحظه بعد بدون تعجب، در چراگاههای کوهستانی، گاوهای نر وحشی را دنبال می‌کرد و برگردنشان کمند انداخته آن‌ها را به پایین طرف دره هدایت می‌کرد. گرد و غبار و بوی عرق چشم‌ها و منحرینش را می‌سوزاند.

تا زمانی که درد و رنج به پایان عمرش نرسیده بود، همچنان جوانی آزاد و توانمند خود را مرور می‌کرد. دست‌های از شکل افتاده خود را بلند کرد و با تعجب به آن نگاه کرد. چه‌طور، چرا به این روز افتاده‌اند؟ چرا آن جوان نیرومند و سرکش چنین تغییر کرده است؟ سپس تمام وقایع را به یاد آورد و برای یک لحظه کولانوی جذامی شد. پلک‌هایش سنگینی کرد و صدای باران قطع شد. رعشه طولانی‌ای بدنش را فراگرفت. بعد از این، برای همیشه خاموش شد. سرش را تا نیمه بلند کرد، ولی فوراً به عقب افتاد. چشم‌هایش باز شدند و دیگر بسته نشدند. آخرین فکرش تفنگ مازور بود، آن را با دست‌های بدون انگشتش محکم به سینه فشرد.

